

نام رمان: فرزند سرنوشت

نویسنده: شاپور آرین نژاد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

تازیانه تقدیر

مقارن ۰۶۶ سال قبل از میلاد مسیح

«نیسان» به نیمه رسیده بود.

بهار روح پرور با همه زیبایی های دل انگیز خود ، جلوه خاصی به طبیعت بخشیده . همه جا سبز ، همه جا گل ، همه جا مظاهر قدرت و عظمت صانع کهکشان و افلاک زمین و

زمان به چشم می خورد.

روپوشی از حریر سبز رنگ ، بر روی زمین گسترده شده ، «نیسان» طراوتی جانفزا به جهان وجود داده.

گل و ریحان ، عطر سکر آور «نیسان» ، باد ملایم و مطبوع نیمه اردیبهشتنیمه اول ماه دوم بهار را اعلام می کند.

«اکباتان»، «اکباتان».

پایتخت سلاطین ماد.

مقر پادشاه نیرومند و مقتدر ماد «آستیاگس».

غرق در مظاهر روح بخش بهار توبه شکن است.

داستان ما.

«فرزند سرنوشت» با عنوان «تازیانه تقدیر».

از همین شهر واز همین تاریخ واز همین «نیسان» روح نواز آغاز می شود.

بامداد همان روز ...سپیده دم.

وقتی که عروس آسمان انوار طلائی رنگ خویش را دامن کشان به جهانیان عرضه می کرد
وسپاه ظلمت و تاریکی به سرعت عقب می نشست.

دو فرسخ دورتر از شهر ، در جاده عریضی که پایتخت را به «پارس» متصل می کرد.

دوسوار ، در کنار هم آهسته آهسته اسب می راندند.

نسیم ملایم و مطبوع پگاه سرو رویشان را نوازش می داد.

سواران از استنشاق هوای لطیف بوجد آمده ، سینه های خود را از نسیم جان بخش پر و خالی می کردند.

هر دو سوار به رسم صاحب منصبان ارشد ارتش آن زمان ، زره ریز بافت طلائی بر تن نموده ، کلاه خودهایشان را که با چند ابلق الوان مزین شده بود چپ بر تارک خویش نهاده ،

عضلات بازوان عریانشان ، حلقه های پهن طلائی به نشانه مقام ارجمند و عالی آنها ، جلب توجه می کرد.

کمر بند عریضی؛ روی زره پولادین بسته و شیر قلاب کمر بندها شکل شیر درنده ای را که از طلای ناب ساخته بود، نشان می داد.

طرفین شیر قلاب کاردی که قبضه مذهبی داشت ، جای داده ، شمشیر بلندی سمت چپ کمر بند آویخته بودند.

در پشت آنها ؛ زیر کمر بند عریض تبرزینی که دو طرف آن تیز بود جای داده ، در کیف راستشان ترکشی محتوی سی چهل عدد پیکان های «چند پره» قرار داشت.

روی شانه چپ هر دو نفر کمان هائی نیم دایره که به وضع جالبی روی دسته آن ها نقوش و اشکال پرندگان و طیور رسم کرده بودند و زه آن فوق العاده محکم بود به نظر می

رسید.

علاوه بر این سلاح ها ، در دست راست هر دو نیزه ای بلند که سرهایشان نوک تیز و روبان قرمز رنگی به آن بسته بودند دیده می شد.

طرفین زین اسبها نیز یک چارپر و یک سپر مدور جای داده بودند قیافه و اندام سواران نیز از هر جهت جالب توجه بود یکی از آنها هیکلی نیرومند سینه ای ستبر بازوانی قوی و

پر عضله داشت و طرز نشستن وی بر روی اسب نشان می داد سوار کاری و سایر هنرهای رزم برای او بازیچه ای بیش نیست.

ابروانی پرپشت ؛ چشمهائی درشت و سیاه ، صورتی کشیده ، گونه هایش به رنگ خون و رویهمرفته جوانی قوی و خوش صورت بود.

اما سوار دیگر دارای اندامی ظریف و لطیف و برخلاف سوار اولی چهره ای بی نهایت مطبوع و زیبا داشت.

عجب اینکه در این صورت ، لطیف و جذاب ، نشانی از ریش و سیل بنظر نمی رسید.

در قیافه هر دو آنها صرفنظر از غرور و نشاط جوانی، آثار یک اندوه عمیق باطنی خوانده می شد و هر کس آنها را می دید در اولین نظر متوجه می شد غمی جانکاه بر دل دارند و

ابروان به هم گره خورده و چشمهای نگران آنها به خوبی این مطلب را ثابت می کرد.

بهتر است با اجازه خوانندگان ارجمند به آنها نزدیک شویم و در ضمن همراهی با آنها گوش به سخنانشان بدهیم و ببینیم، مذاکرات آنها در چه مورد و مربوط به چیست؛ شاید در

خلال این گفتگو مطالبی بر ما روشن شود.

در این هنگام سواران دوگانه چشم به مناسری که مقابلشان قرار دارد دوخته و سوار اولی یعنی همان جوان نیرومند و رشید؛ خطاب به دیگری گفت:

«ماندانا»، «ماندانا».

به راستی که «نیسان» «اکباتان» در سراسر جهان نظیر ندارد.

سوار دومی که معلوم بود «ماندانا» نام دارد؛ جواب داد.

- آری... «کبوجیه» عزیزم... بهار اکباتان بسی دل انگیز و مطبوع است.

مخصوصا شبهای این شهر در تمام جهان به لطافت و زیبائی و از جهت آسمان پر ستاره آن معروف است . اما... اما ...

افسوس که...

ماندانا دنباله کلمات خود را قطع کرد . زیرا نخواست اندوه باطنی و دردی که قلبش را سخت در فشار گذاشته ؛ برای همسفرش تعریف کند و او را ناراحت سازد.

اما جوان رشید مثل اینکه انتظار بقیه سخنان او را می کشد ، با لحنی استفهام آمیز گفت:

- هان، «ماندانا» عزیز من ... اما افسوس که.

چرا جمله خود را تمام نکردی ، آیا در عشق و علاقه من نسبت به خودت تردید داری و آیا طی این سالیان دراز که با من زندگی می کنی صفای قلب من بر تو ثابت نشده است . ؟

«ماندانا» که زن زیبا و قشنگی بود . گفت:

آه ... «کبوجیه» آیا واقعا این عقیده تو است ؟

نه . نه ... من هرگز در عشق و محبت تو کمترین تردید و شبهه ای ندارم . می فهمی «کبوجیه» عزیز ، ولی علت اینکه کلام خود را تمام نکردم این بود که نمی خواستم در این

بامداد روشن و دل انگیز ، در این صبح روح پرور و جان بخش که بی اختیار انسان را
 بوجد می آورد ، با حرفهای اندوهگین خویش موجبات تأثر و ناراحتی ترا فراهم کنم.

مرد جوان مثل اینکه مورد اهانت قرار گرفته ، با لحنی توأم با سرزنش گفت:

- «ماندانا» ... سخنان تو قلب مرا جریحه دار می کند.

مثل این است که سوزشی در دل خود احساس می کنم و این کلمات ناباب تو چون بیشتر
 سوزانی به قلب من فرو می رود.

آخر : چگونه امکان دارد ، زن و شوهری در غم و شادی یکدیگر سهیم نباشند .؟

کدام شوهری است که از تأثر زوجه خویش اندوهگین و از شغف و نشاط او خوشحال نشود
 ؟

نه...نه....«ماندانا» من.

تو زوجه من هستی ، زوجه محبوب و نازنین من هستی!

سالهاست که دل و قلب من متعلق به تو است.

آری ... تو ، «ماندانای» عزیز برای «کبوجیه» عزیزترین موجودات و گرانبهاترین چیزها هستی!

سوگند می خورم ؛ «ماندانای» من.

تو معبود و محبوب قلب من بوده و خواهی بود و تا روزی که قطره خونی در شراین من جریان دارد و تا لحظه ای که شاهرگی در گلوگاه من می جنبد قلب من به جز «ماندانا»

علاقه دیگری ندارد و دیدگان من جز تو ، ای زوجه عزیز و محبوب موجود دیگری را نخواهد دید.

گویا زن زیبا از سخنان شوهر قوی هیکل خود متأثر شد ، زیرا به دنبال آه عمیقی که از سینه بر کشید ، قطره اشگی از دیدگان مخمور و زیبایش به روی صورتش غلطیده و گفت:

- «کبوجیه» «هرمز» بزرگ تو را برای من نگاهدارد و وسیله ای فراهم کند تا اندوه و غصه کشنده و جانکاه که در دل داریم برطرف شود و من و تو هم مانند همه افراد خوشبخت

و سعادت مند ، عاقبت روزی با کامیابی و خوشبختی در کنار هم آرام بگیریم.

مرد جوان گفت:

- «ماندانا» . اندوهگین مباش آن قدر رنج و غصه به خود راه مده.

زیرا من اطمینان دارم دوران سعادت و خوشبختی تو نزدیک شده و به زودی همای سعادت بر بام کاشانه ما خواهد نشست.

آری ، محبوب من . اطمینان دارم دوران تلخکامی و ناکامی به پایان رسیده «هرمز» بزرگ نظر لطف و عنایت خویش را به سوی ما متوجه ساخته.

«ماندانا» امیدوار باش امیدوار.

مگر نشنیدی «پرک ساپس» در معبد بزرگ «ژونن» هنگام موعظه مردم را به عنایات و الطاف اهورامزدا وعده می داد ؟

مگر نشنیدی کاهن بزرگ در موعظه خود مردم را به امیدواری تحریص و تشویق می کرد ؟

«ماندانا» گفت:

- «کبوجیه» من هرگز از عنایات «هرمز» بزرگ مایوس نبوده و نخواهم بود.

هرگز روزنه های امید را بر خویش مسدود نمی کنم.

به لطف خدایان متکی و همیشه امیدوار هستم:

اما، اما، آخر چگونه ممکن است با وجود پدر خونخوار و جبارم!

بازهم به آینده امیدوار باشم ؟

هنگام ادای این کلمات ، لحن «ماندانا» توام با بغض بود.

مثل این که دستی قوی راه گلویش را مسدود ساخته ؛ اجازه سخن گفتن نمی دهد.

به ناگهان بغض «ماندانا» ترکیب و با صدای بلند شروع به گریستن کرد و در عین حال گفت:

- «کبوجیه» چگونه من امیدوار باشم . در حالی که پدرم «آستیاگس» آن فاجعه دردناک را برای من بوجود آورد.

چگونه مادری که پیراهن غرقه به خون فرزندش را با چشم دیده می تواند به حیات فرزند مرده اش امیدوار گردد.

«کبوجیه» سالهاست که از آن تاریخ شوم و از آن روز سیاه می گذرد.

شاید در عوض این مدت ، استخوانهای فرزند ناکام منم پوسیده و خاک شده باشد . اما ، من که مادری بدبخت و بیچاره هستم ، هنوز که هنوز ، است نمی توانم به مرگ فرزندم

یقین پیدا کنم.

هنوز که هنوز است امیدوارم و چشم به راه هستم و نمی توانم به خود تلقین کنم جگر گوشه من مرده است .

«کبوجیه» تو پدر هستی من هم مادر.

تو بر جنایتی که «آستیاگس» به صرف سخنان پوچ و یاوه چند پیشگو و جادوگر مرتکب شد و فرزند مرا در اولین روز تولد به قتل رسانید با نظر گذشت و اغماض نگاه می کنی.

اما من که مادر هستم، پدرم را قاتل می دانم ، او را تبهکار و جانی می دانم و هرگز گناه او را نخواهم بخشید.

و با این که می دانم فرزند مرا به قتل رسانیده ، معذرا نمی خواهم باور کنم نمی توانم قبول کنم فرزند مرا کشته اند.

هنوز امیدوارم.

هنوز چشم به راه و منتظر هستم و به خود وعده می دهم شاید فرزند من زنده باشد.

و شاید روزی من بتوانم قامت زیبای او را در آغوش کشم.

زن و شوهر ، در کنار هم ، آهسته آهسته به سوی «اکباتان» پیش می رفتند .اسبها مثل این که مکالمه تأثرانگیز بین زن و شوهر را می فهمند ، به آهستگی و با قدمهای

یکنواخت و آرام پیش می رفتند.

گویا آن حیوانات با وفاهم خود را در اندوه صاحبانشان سهیم می دانستند و با این که نسیم ملایم و هوای مطبوع و دل انگیز صبح بهاری آنها را به هیجان آورده و میل به جست

وخیز و تاخت و تاز داشتند ، معهذا به رعایت حال صاحبانشان سکوت و آرامش خویش را حفظ کرده ، آهسته آهسته قدم بر می داشتند.

فصل دوم..

عروس ارمنستان..

«ای رهگذر ، یقین بدار که تو ، فانی هستی.

و روح را برای لذایذ دنیا باز کن.

زیرا برای کسی که مرده دیگر لذتی نیست.

من که پادشاه «نینوا» ای بزرگ بودم اینک فقط مشتی

خاکم...»

اینک از خوانندگان ارجمند اجازه می‌خواهیم یک ماه به عقب برگردیم. «ماد» در زمانی که داستان آغاز می‌شود به اوج قدرت خود رسیده و «آستیاگس» آخرین پادشاه آن،

غرق در عیش و عشرت است و تن آسائی و تن پروری است.

«اکباتان» پایتخت کشور «ماد» در روزی که ما وارد آن می‌شویم...

غرق در لذت و خوشی، عیش و عشرت است و «مادی‌ها» فارغ از هر کار در کوی و برزن و معابر عمومی، در تفرج گاههای زیبا، در منازل، شبانه روز به رقص و پایکوبی

مشغول هستند.

همه مردم، زن و مرد، پیر و جوان، به عیش و عشرت و طرب مشغول بودند «آستیاگس» فرمان داده بود به مناسبت ازدواج اخیر او با یکی از زیباترین دختران «ارمنستان»

که بنا به موافقت «تیگران بزرگ» پادشاه وقت «ارمنستان» صورت گرفته بود، ملت او ده روز تمام را در عیش و نوش بگذرانند.

زوجه جوان و «ارمنستانی» «آستیاگس» ملکه «دیگرانوهی» نام داشت که خواهر تیگران پادشاه «ارمنستان» و در زمره زیباترین صورت‌های جهان به شمار می‌رفت ... »

دیگرانوهی» یک هفته بود که همراه با اسکورت مخصوصش که از یک صد سپاهی «ارمنستانی» و پنجاه تن از زیباترین دختران وزنان که سمت ندیمه «دیگرانوهی» را برعهده

داشتند ، از «ارمنستان» حرکت کرده ، به نینوا رسیده بود.

روز بعد از ورود ملکه «دیگرانوهی» مراسم عروسی و ازدواج در نهایت شکوه و جلال و با تشریفات فراوان ، با شرکت نمایندگان دول مختلف منجمله «آرباکس» نماینده «دولت

پارس» که صاحب منصب زیبا و جوانی بود انجام گرفت و عروس «ارمنستان» در میان فریادهای شادی و شغف هزاران تن از «مادها» وارد کاخ اختصاصی خود شد و»

آستیاگس» در تعقیب او وارد کاخ ملکه خویش گردید.

در همان لحظات هزاران گوسفند و گاو قربانی شد.

از آن روز جشن عمومی ، آغاز گشت و پادشاه فرمان داد «مادها» مدت ده روز را به جشن و شادی و سرور برگزار کنند و تا جایی که قدرت دارند به رقص و پایکوبی پردازند.

اینک که ما وارد «اکباتان» می شویم ، نزدیک یک هفته از ورود «دیگرانوهی» به پایتخت گذشته و شب و روز ملت «ماد» به لهو و لعب و عیش و طرب می گذرد.

میدان بزرگ شهر که مقابل کاخ سلطنتی «آستیاگس» قرار دارد در آن روز صبح انبوه کثیری جمعیت را در خود جای داده است.

این میدان که شبیه استادیومهای ورزشی امروزی ساخته شده.

عبارت از محوطه مدوری است که دورتادور آن را دیواری از سنگهای سخت و محکم ، به ارتفاع یک متر و نیم ساخته و بالا آورده اند.

بعد از دیوار موصوف پلکان هائی که دورتادور میدان وسیع بدور خود می چرخید بطرز مخصوصی روی هم ساخته شده بود . بدین ترتیب که هر پلکان شبیه نیمکت عریضی بود که

اشخاص می توانستند ، در کنار هم دورتادور میدان بنشینند و منظره داخل را تماشا کنند.

تعداد این پله ها از پانزده دور متجاوز بود که به واسطه پهنای سطح آن انبوه کثیری جمعیت می توانست اطراف میدان و روی پلکان ها توقف کنند.

دیوار سنگی که اطراف میدان کشیده شده بود ، در قسمت غربی ، یعنی محلی که به عمارات و ابنیه دولتی متصل می شد ، چند سوراخ و روزنه ، شبیه به نقب داشت که در مواقع

عادی به وسیله درهای آهنین مسدود بود.

پلکانها به طور یکنواخت به دور میدان می چرخید و بالا می رفت و هر طبقه یک قدم عقب تر از طبقه زیرین بود تا جمعیتی که در طبقه جلو نشسته اند ، مزاحم افرادی که در

پلکان بعدی قرار گرفته اند نباشند.

گفتم که میدان موصوف که به «سیاستگاه» معروف بود ، به کاخ سلطنتی اتصال داشت.

در مواقع معمولی پرده ای از چرم حیوانات مقابل جایگاه مخصوص آویخته بودند و قسمت پشت پرده و همچنین پرده های چرمین همه روز به وسیله افراد به خصوصی نظافت می

شد.

در قسمت غربی میدان ، سه پلکان اول و دوم و سوم را با دیوارهای سنگی از سایر قسمت ها مجزا کرده بودند که خود شبستانی جداگانه محسوب می شد و مخصوص خانواده

سلطنتی بود.

این بنا را «آستیاگس» امپراتور «ماد» با کمک معماران یونانی ساخته و تبهکاران را به تقلید از آنها در محوطه موصوف به سیاست می رسانیدند.

آن روز «آستیگس» به خاطر این که قدرت خود و تشکیلات اداری و طرز مجازات گناهکاران را به عروس زیبای خویش نشان بدهد ، فرمان داده بود ، چند تن از تبه کاران را

سیاست کنند.

طرز مجازات گناهکاران به این ترتیب بود که:

زندانیان را به وسیله عراده مخصوصی از زندان ها به میدان سیاستگاه انتقال می دادند.

در میدان بزرگ ، بند از دست و پای آنها برداشته آزادشان می کردند آن وقت آنها دسته جمعی مقابل امپراطور می آمدند.

اشک می ریختند ، گریه می کردند و بازاری و تأثر از «آستیگس» تقاضای عفو و بخشش نموده و استدعا می کردند که آنها را ببخشد.

پادشاه نیز تظاهر می کرد آنها را بخشیده است.

آنگاه از جای خود بر می خواست ، جلو می آمد و به گناهکاران خطاب کرده ، می گفت:

- ای تبهکاران.

که عدالت شما را محکوم به سیاست نموده است.

رهائی شما مورد موافقت من است.

شمارا بخشیدم ... اما شرطی دارد.

موقعی که بیچاره ها از مژده نجات و آزادی خود خوشوقت و خوشحال شده از شادی و مسرت در پوست نی گنجیدند.

آن وقت پادشاه کاردی که دسته کوتاه و تیغه پهن و دو طرفی داشت به هر یک از آنها می داد و می گفت.

- بگیری ، بگیری ، این کارد متعلق به شما و کلید نجات شماست.

اگر طالب آزادی و سعادت هستید ، این کارد را به کار اندازید.

از خود دفاع کنید ، آزادی ، سعادت ، در انتظار شماست.

بعد از این مقدمات ناگهان درهائی که روزنه ها را مسدود ساخته بود باز می شد و از هر یک از آنها چند حیوان وحشی و درنده ، خارج می گشتند.

شیر - ببر - پلنگ که مدتها گرسنگی کشیده اند ، خارج شده به وسط میدان می آمدند و به جان گنهکاران بدبخت می افتادند . از شب گذشته مأمورین و جارچیان دولتی باد در

شیپورها انداخته، در کوچه و بازار در هر کوی و برزن مردم را دعوت می کردند
صبح روز بعد در میدان بزرگ «سیاستگاه» حاضر شده تماشای خوبی بکنند.

این تماشا عبارت از مجازات چند نفر از خائنین به ملک و ملت است که در مدت سه ماه گذشته در نقاط مختلف «ماد» دستگیر و پس از محاکمات عدیده ، عدالت پادشاه

محکومشان ساخته است.

این نمایش به مناسبت ورود عروس «ارمنستان» «دیگرانوهی» و به افتخار مقدم او ترتیب داده شده.

«آستیاگس» از ملت خود ، دعوت می کند فردا صبح زود در میدان عمومی حاضر شده از غذاهای دولتی بخورند و در ضمن تماشای خوبی نیز بنمایند...

این اطلاعیه با این که نباید موجب شادی شود «زیرا هر چه بود باز هم به قتل و کشتار چند تن از افراد انسان منتهی می شد» «معهدا به قدری در مردم اثر کرد که گوئی مژده جان

بخشی به آنها داده اند.

بامداد آن روز هوا تاریک و روشن بود که دسته دسته مردم به طرف سیاستگاه هجوم آورده سعی می کردند پلکان های اولیه را اشغال کنند.

«آستیاگس» پادشاهی خوشگذران ، عشرت طلب ، بلهوس بود . از حیث تنبلی و غوطه ور شدن در فساد از تمام پادشاهان عصر خود سبقت گرفته بود.

«کنزیاس» مورخ مشهور او را شبیه «سارداناپال» پادشاه «آشور» دانسته و درباره او می نویسد.

او خود را از نظر مردم پنهان می داشت و همواره در قصر خود در میان زنان غیر عقدی اوقات خود را به لهو و لعب می گذرانید او مانند زنان به پوشیدن جامه زنانه ، آراستن

صورت ، استعمال عطریات مشغول بود و در این کارها به قدری افراط کرد که از حیث تن پروری از زنان بد عمل گوی سبقت را ربود.

شب و روز مسکرات زیاد اعمال می کرد.

به همه نوع عیش و عشرت می پرداخت و به درجه ای بی پروا و بی شرم بود که آشکارا اعمال زشت و وقیح را مرتکب می شد.

بالاخره وقاحت و بی حیائی را بجائی رسانید که در حیات خود سنگ قبری برای خود ساخت و کتیبه ای بر آن به زبان بربرها نوشت که ترجمه اش چنین است:

ای رهگذر...یقین بدان که تو، فانی هستی و روح را برای لذایذ دنیا باز کن ، زیرا برای کسی که مرده ، دیگر لذتی نیست...

من وقتی که پادشاه نینوای بزرگ بودم ، فقط مشتی خاکم ولی آنچه را که خورده ام و آنچه را که باعث عیش و عشرت من بود ؛ با خود دارم...تنها چیزی را که از دست داده ام،

قدرت و ثروت من است...«آستیاگس» با این توصیف عروس «ارمنستانی» خود را دعوت به تماشای اعدام گناهکاران نموده بود.

چند ساعت از آفتاب بالا آمده بود که غلغله ای عجیب در میدان عمومی بر پا شده تا چشم کار می کرد جمعیت ، زن و مرد ، پیر و جوان ، در حالی که هریک قدحی کوچک در دست

راست و ران گوشتی در دست چپ گرفته بودند ، اطراف میدان بزرگ جمع شده شور و هیجانی بی مانند بر پا ساخته بودند.

در همان لحظات در خیابانها ، کوچه ها بازارها ، معابر عمومی نیز مردم از لهو و لعل و عیش و عشرت فرو گزاری نکرده ، به شادی و کسب لذت مشغول بودند.

در هر گوشه دسته های ده نفری از جوانان گرد هم جمع شده ، دست افشانی و پایکوبی می کردند.

چون حوادث این فصل از میدان سیاستگاه شروع می شود بهتر است به همانجا مراجعت نمائیم.

علاوه بر هزاران تن زن و مرد و طفلی که دور تا دور سیاستگاه بر روی پلکانها نشسته بودند ، در فاصله هر دو پلکان

، دو ردیف سپاهیان غرق در لباس رزم ، با سینه بندهای

پولادین ، پشت سر هم از اولین پلکان تا آخرین ردیف ، ایستاده نیزه های بلند خود را به طور افقی نگاهداشته بودند و راهروئی ایجاد شده بود که فقط مهماندارهای دولتی غذا و

میوه بین تماشاچیان تقسیم می کردند و آب می دادند.

اطراف جایگاه سلطنتی را با پارچه های الوان تزئین کرده ، خدام از شب دوشین عود و عنبر و مشک در فضای سرپوشیده آتش داده عطر روح انگیزی در فضا پراکنده بودند.

مهرداد(چوپان زاده)

دوستان ... من اجازه نمی دهم گدازاده ژنده پوشی با فرزندان اشراف همبازی شود و بر آنها ریاست کند.

این گدازاده لایق معاشرت با ما نیست

یک هفته قبل از این حوادث در فصل گذشته ، در باغ عمومی و ملی «اکباتان» که در جوار قصر پادشاهی و مورد استفاده طبقات مختلف مردم بود ، وقایعی در شرف وقوع بود که

شرح آن را مقدم بر همه چیز شمردیم.

این باغ که در محلات اعیان نشین و در مجاورت قصور سلطنتی وابنیه دولتی بنا شده و از لحاظ طراوت و زیبایی کم نظیر بود ، به فرمان «دیوکه» نخستین پادشاه «ماد» ساخته

شده و شهرت جهانی داشت ، زیرا از دور معلق به نظر می رسید و عمارات هفت گانه معلق «اکباتان» که سوابق تاریخی و قدیمی داشت ، از عجائب دنیای آن روز شمرده می شد

فصل سوم..

«آستیاگس» فرمانروای مطلق و پادشاه نیرومند «ماد» فرمان داده بود ، باغ «شبانکاره» عین همان باغ معلق . از صورت انحصاری خارج شده و بر خلاف سابق که گردش و

تفریح در آن مخصوص اعیان و ثروتمندان و خانواده های رجال درجه اول «ماد» بود ، در زمان او تفرجگاه عمومی و مورد استفاده طبقات مختلف مردم باشد.

و ملت «ماد» روزاول هر هفته، یعنی روزهای شنبه را اختصاص به تفریح و گردش با خانواده خود داده ، بامداد از خانه ها خارج شده در گوشه و کنار «شبانکاره» سکنی گزیده

روز را به شادی و خوشی می گذراندند.

بهار زیبا ، زمین سبز ، درختان پر گل ، هوای مطبوع و روح پرور ، جلوه خاصی به روز تعطیل داده آن روز باغ معلق از جمعیت موج می زد.

هر قدر که آفتاب بیشتر بالا می آمد و به وسط آسمان نزدیکتر می شد بر تعداد مردم افزوده شده ، گوشه و کنار ، زیر درختان وسط باغچه ها کنار استخر بزرگ و حاشیه

جویبارهایی که آبی گوارا در آن جریان داشت خانواده ها دور هم رحل اقامت افکنده بودند.

این روزها ، برای جوانان ، خصوصاً پسران ، و دخترانی که وارد جرگه مردان و زنان نشده بودند ، موهبتی بزرگ محسوب می شد.

دسته دسته پسران ، دختران در خیابان ها و باغچه ها و میدان های بزرگ باغ به دور هم جمع شده هر دسته به کاری مشغول بودند و بازی های مختلف یک نفری - دو نفری و

غالباً چند نفری ، فوق العاده در آن روز رواج داشت.

مجاور ضلع شمالی دیوارشبانکاره ، محوطه وسیع و مدوری ، شبیه میدان اسب دوانی ، وجود داشت که راه ورود به آن منحصر به فرد و بر خلاف دروازه بزرگ «شبانکاره» که محل ایاب و ذهاب طبقات مختلف مردم بود دریاچه آهنین کوچکی بود که به وسیله قراولان باز و بسته می شد.

این ناحیه را مخصوصاً رجال و اعیان با کشیدن یک زره آهنین از سایر قسمت ها جدا کرده ، برای خود و فرزندانشان اختصاص داده بودند.

روزهای تعطیل از صبح زود ، محوطه موصوف هم مانند سایر قسمت های «شبانکاره» شلوغ می شد و اطفال اعیان و بزرگزاده در آنجا به بازی می پرداختند . آن روز نیز طبق

معمول ، پی در پی در آهنین باز می شد و اطفال دو نفر ، سه نفر وارد محوطه می شدند و به رفقای خود پیوسته ، هر دسته به یک بازی مخصوص می پرداختند.

نزدیکی های ظهر بود که در حدود چهل نفر از کودکان پشت نرده و در داخل باغچه ها با یکدیگر مشغول صحبت و سرگرم بازی بودند.

سن اطفال بین پانزده تا ده سال بود به شرحی که گذشت عموماً از خانواده های اشراف ، اعیان رجال طراز اول «ماد» بودند.

شلوارهای بلند که چسبیده به پاهایشان بود ، بر پا کرده نیم تنه های زردوزی شده پوشیده ، به سبک جوانان جنگاور هر یک زره ای بر تن نموده ، کلاه خودهایشان مزین به

پرهای الوان بود.

هر یک شمشیر کوتاه و سبکی به کمر بسته کمان و ترکشی بر دوش و کاردی زیر کمر بند جای داده بودند.

نیم چکمه هائی که تا زیر زانوانشان می رسید روی شلوار تنگ پوشیده و مانند مردان بزرگسال کمربندهایشان دارای شیر قلاب های قیمتی بود.

در این هنگام که آفتاب به وسط آسمان رسیده ظهر را اعلام می کرد ، در آهین باز شد و دختر بچه ای که در زیبایی ملاحظت نظیر نداشت وارد شد.

به ناگهان تمام اطفال دست از بازی کشیده سرها به طرف دخترک برگشت دو رشته گیسوان طلائی رنگ، بافته و روی سینه دخترک افتاده شانه های او را که مانند بلور و مرمر

سفید بود می پوشانید.

بمحض ورود دخترک پسران بدون استثنا دست از بازی کشیده ندای تحسین آمیزی سر دادند و بی اختیار زیر لب گفتند:

– «کاسان دان» فرشته زیبای «اکباتان» .

به راستی هم دخترک زیبا از فرشتگان زمین و آسمان قشنگ تر و وجیه تر بود: با همان سن کم . عیناً شبیه یکعروسک بود.

«کاسان دان» بعد از این که وارد محوطه موصوف شد ، چشمان فتان و مخمورش را به اطراف گردانید.

قیافه کلیه اطفال را از نظر گذرانید و مثل این که مقصود خویش را در میان آنها نیافته است ، بار دیگر به جستجو پرداخت و چون باز هم نتیجه ای نگرفت ، بی اعتنا به اطفال،

مستقیم کنار جوی آب رفت و تکیه به درختی داده به روی زمین نشست و دیدگان قشنگش را به سطح آب دوخت.

قطعه چوبی به دست گرفت .

گاهی آن را داخل آب کرده ، مسیر آن را تغییر می داد و زمانی از دیدن حباب هائی که فرو بردن چوب در آب جوی به وجود می آورد به هیجان آمده ولذت می برد قیافه معصوم و

زیبای این فرشته کوچک ، بر خلاف سن کم او ، حاکی از فهم و شعور و عقل و درایت کافی بود.

در همین چهره زیبا ، آثار اندوه و تأثری دیده می شد.

در این هنگام بار دیگر در آهنین ورودی به روی پاشنه چرخید و این مرتبه قراولی که کنار در ایستاده بود ، به وسیله بالا بردن دست راست تامخازی سینه ادای احترام نمود

ولحظه ای بعد طفلی که عضلات درشت و قوی داشت ، قدم به محوطه گذارد.

اطفال زیر لب گفتند:

- «سان تاس» شجاع.

تازه وارد که «سان تاس» نام داشت ، تنها نبود بلکه طفل دیگری که از لحاظ سن و سال عیناً شبیه او ، ولی اندامی ورزیده تر و درشت تر از او داشت ، به دنبال «سان تاس»

خواست وارد شود، ولی قراول جلوی او را گرفت و از ورود او به قسمت اعیان نشین «شبانکاره» ممانعت نمود.

لباس این طفل مانند سایرین گرانبها و فاخر نبود ، بلکه شلوار و نیم تنه اش در چند جا پاره شده و وصله داشت.

بجای شمشیری که اطفال بر کمر داشتند ، طفل اخیر شمشیری از چوب تراشیده حلقه انتهای آن را به کمر بسته بود. قراول راه او را سد کرد و اجازه نداد مانند سایرین به اطفال هم سن خود پیوسته با آنها به بازی پردازد.

اما «سان تاس» که اهانت قراول را دید ، با حال عصبانیت خود را مقابل قراول رسانیده ، دست دراز کرد و نیزه او را از دستش گرفته ، زیر پا گذاشت و فشاری بر آن وارد کرد،

اما نیزه نشکست و «سان تاس» گفت:

- آقا مگر نمی بینی او مهمان من است ؟

مگر نمی بینید دوست من است که همراه من به اینجا آمده ؟

بنابراین چرا جلوی او را می گیرید.

می خواهی به پدرم بگویم ، ترا به پاس اهانتی که به من کردی سخت مجازات و تنبیه نماید:

قراول گفت:

- عالیجناب برای اطفال بی بضاعت و فقیری چون دوست شما قدغن است قدم به این قسمت بگذارند.

«سان تاس» گفت:

- آقا، بس است ، شما حق ندارید به دوستان من توهین کنید ، تا همین جا کافی است.

پسرک به دنبال این کلمات دست دوست فقیرش را گرفت و گفت:

- بیا ، دوست عزیز من بیا.

بی ادبی و جسارت این مرد را به من ببخش.

طفل لبخند محبت آمیز بر لب آورده ، به دنبال «سان تاس» به راه افتاد در همین وقت دخترکی که چشمش به آنها افتاده بود فریاد زد:

- «سان تاس» شبان زاده

وبه سرعت به طرف آنها دوید.

دخترک زیبا به محض رسیدن مقابل آنها، دست در گردن دوست «سان تاس» همان طفل فقیر که لباس هایش وصله داشت افکند و سپس همان عمل را با «سان تاس» انجام داد.

آنگاه خود وسط آنها قرار گرفته، دستهای هر دو را گرفت و به وسط میدان بازی اطفال آمد.

در آن لحظات، پسران و دخترانی که دور تا دور نرده چوبی مشغول بازی بودند، دست از کار خود کشیده تکیه به نرده چوبی دادند و دستهای خود را روی نرده قرار داده عموماً

محو تماشای این سه یار جانی بودند.

«کاساندان» در حالی که دست دوستان خود را گرفته بود کلماتی به هر یک از آنها می گفت و سپس با صدای بلند می خندید.

گاهی هر سه نفر به قهقهه می خندیدند و خنده های پر نشاط و کودکانه آنها موید انبساط خاطر و فرح روحی آنها بود

«سان تاس» وقتی به وسط میدان رسید با صدائی که همه بتوانند بشنوند، فریاد زد:

- دوستان! هر کس موافق است با ما بازی کند وارد میدان شود. زیرا من امروز تصمیم دارم، یک بازی جدید و مشغول کننده را به شما یاد بدهم.

به ناگهان فریادهای شادی کودکان به هوا برخاست.

عده ای در حدود بیست تن از کودکان هم سن و سال «سان تاس» قهقهه زنان از روی نرده ها گذشته وارد محوطه بازی شدند. حلقه وار برگرد سه دوست صمیمی جمع شده، هر

یک پیشنهادی می کردند «سان تاس» بعد از این که با یک یک اطفال احوالپرسی کرد خطاب به همه گفت:

- دوستان! امروز شما را با یکی از اطفال هم سن و سال خود آشنا می کنم این طفل با وجودی که والدینش مردمانی فقیر و تهی دست هستند، فوق العاده با محبت، صمیمی

، شجاع و در عین حال دانشمند و دانا است و من با این که پدرم قدغن کرده جز با فرزندان اشراف با دیگری معاشرت و دوستی نکنم معهذا محبت این طفل را پذیرفته، به دوستی با

او افتخار می کنم.

شما هم اگر مرا دوست دارید و علاقمند به حفظ دوستی با من هستید باید او را دوست بدارید.

باید صمیمانه دست دوستی او را بفشارید.

و مطمئن باشید ، علاوه بر این که چیزهای خوب و بازی های قشنگ به شما یاد می دهد ، فنون تیراندازی و سوار و شکار را هم به شما خواهد آموخت.

به علاوه می توانید از گنجینه گرانبهای دانش او خوشه ها چیده ، از منبع معلومات او استفاده کنید.

«کاساندان» دخترک زیبا هم در تعقیب سخنان «سان تاس» گفت:

- آری! دوستان ، «مهرداد» طفلی شجاع ، دوست داشتنی و شیرین زبان است . با او آشنا شوید و نگاه به لباس پاره و کهنه وشلوار مندرس او نکنید و بدانید در زیر این لباس

کهنه قلبی پاکتر از آئینه وجود دارد که ارزش دوستی را به خوبی می داند.

«سان تاس» به دنبال این کلمات به طرف «مهرداد» ، همان شبان زاده دوید و دست راست او را بلند کرد و فریاد زد:

- دوستان! و این است «مهرداد» ...

دوست شجاع و اندیشمند ما...

اطفال با فریادهای بلند و پر شور به مناسبت آشنائی با «مهرداد» شروع به ابراز احساسات کردند و پی در پی هورا می کشیدند. «سان تاس» آن قدر صبر کرد، تا اطفال آنچه که

می خواهند نسبت به چوپان زاده که دوست صمیمی او بود، ابراز احساسات نمایند.

آن وقت دست خود را بلند کرد و بدان وسیله اطفال را امر به سکوت داد.

معلوم بود کودکان از «سان تاس» حرف شنوائی دارند و با اینکه از اندام ورزیده و رشید او که مسلماً زورش بر همه می چربید،

وحشت نموده از ترس به سخنان و فرامین او گوش می دهند.

وقتی سکوت بر محوطه میدان بازی حکمفرما شد «سان تاس» گفت:

- دوستان. اکنون برای اولین بار با «مهرداد» آشنا شده اید، پیشنهاد می کنم سرپرستی بازی امروز را به مهرداد واگذارید.

او را در انتخاب بازی ها آزاد گذارید تا بدانید که ادعای من و «کاسان» در مورد «مهرداد» دروغ و کذب نیست.

بار دیگر کودکان شروع به ابراز احساسات نسبت به «مهرداد» نمودند و با فریادهای زنده باد «مهرداد»...

زنده باد دوست جدید و شجاع...

پیشنهاد «سان تاس» را تأیید و موافقت کردند که امور بازی آن روز زیر نظر او قرار گیرد...

از این عده بیست نفری فقط یک نفر با این نظریه مخالفت کرد.

این طفل هم فرزند «آرتمبارس» مشاور مخصوص «آستیاگس» پادشاه بود که بعد از «آستیاگس» شخص اول کشور محسوب می شد.

طفل از صف اطفال جدا شده، مقابل «سان تاس» آمد و رو در روی او قرار گرفت و با صدائی بلند گفت:

- «سان تاس»، من اجازه نمی دهم گدازاده پستی با اعیان زادگان و اشراف «ماد» بازی کند.

من اجازه نمی دهم این چوپان زاده ژنده پوش بر ما ریاست کند.

«سان تاس» خشمگین شده، گفت:

- «کاریان»، اگر تو مایل به دوستی با «مهرداد» نیستی... حق نداری نسبت به دوست من توهین کنی، اگر مایل نیستی، از جرگه ما بیرون برو و با ما بازی نکن...

اطفال دیگر به متابعت از «سان تاس» هورا کشیدند و فریادهای اعتراض آمیز نسبت به سخنان «کاریان» برکشیدند...

کار مخالفت «کاریان» و جانب داری «سان تاس» از «مهرداد» بالا گرفت و چون بیم نزاع می رفت طفل فقیر میانجی گری کرده، گفت:

- «سان تاس» بی جهت مرافعه می کنی ، عصبانی می شوی!؟

ریاست امروز اطفال با کسی است که در مسابقه تیراندازی بر همه پیروز شود.

«کاسان» فریاد زد:

هورا «مهرداد» آفرین بر تدبیر عاقلانه تو

اطفال که دختر زیبا را با پیشنهاد «مهرداد» موافق می دیدند ، بار دیگر به پشتیبانی از چوپان زاده شروع به ابراز احساسات کردند.

سرانجام پیشنهاد «مهرداد» به اکثریت آرا تصویب شد.

«سان تاس» میله بلندی را در انتهای میدان بر زمین فرو کرد. کلاه یکی از اطفال را برداشت و بالای میله نصب نمود و گفت:

- دوستان این کلاه هدف ما در نشانه زنی امروز خواهد بود.

مسابقه از فاصله بیست قدمی آغاز می شود.

هر دو پنج قدم بر مسافت افزوده خواهد شد ، یعنی در دور دوم از فاصله بیست و پنج قدمی و در دور سوم از فاصله سی قدم الی آخر ، تیراندازی صورت خواهد گرفت.

اینک کسانی که داوطلب شرکت در مسابقه هستند ، نزد من بیایند.

از صف اطفال چهار تن کودک قدم پیش گذاشته ، کنار «سان تاس» قرار گرفتند.

«کاریان» اولین نفری بود که با سینه باز و کبر و غرور فراوان آمادگی خود را برای مسابقه تیراندازی اعلام نمود.

معلوم بود که از جمعیت کودکان فقط شش نفر داوطلب مسابقه شده ، بقیه با پیشنهاد «سان

تاس» بر ریاست

«مهرداد» مخالفتی ندارند.

دختر خردسال که از موفقیت «مهرداد» خوشحال به نظر می رسید قدم پیش گذاشته ، خطاب

به داوطلبین مسابقه گفت

:

- آقایان! برای اینکه در تشخیص برنده مسابقه ، سوءنیتی پیش نیاید و حق کسی پایمال نشود من به اتفاق دو نفر از پسرها داوری مسابقه را بر عهده می گیریم.

«سان تاس» فریاد زد:

- هورا، «کاسان دان» فرشته زیبای «اکباتان»

«کاسان دان» ادامه داد:

- باز هم برای اینکه شرکت کنندگان در مسابقه بدون پاداش نمانند ، من جایزه ای برای قهرمان تیراندازی اطفال تعیین می کنم.

فرشته کوچک برای اینکه توجه همه را به جلب کند و هیجان و لطفی به مسابقه بدهد ، با صدائی که به گوش همه برسد ، گفت:

- بچه ها؟ برنده مسابقه تیراندازی امروز ،جائزه ای دارد.

این جایزه در نوع خود بی سابقه است و من برای این که علاقه شما را نسبت به خود بدانم ، اجازه می دهم کسی که در این مسابقه به درجه قهرمانی رسید بوسه ای از گونه من

بر دارد.

این بوسه پاداش و جایزه قهرمان تیراندازی خواهد بود.

کلمات «کاسان دان» بیش از آنچه خودش انتظار داشت ، در کودکان تأثیر بخشید .
ناگهان غلغله و هیجانی وصف ناپذیر در همه بوجود آمد ، شور و شعفی بی مانند کودکان را
فرا

گرفت.

علاوه بر داوطلبین قبلی ، سه نفر دیگر از کودکان به امید این که شاید در مسابقه
پیروز شده ، بتوانند همبازی دخترک شوند ، به داوطلبین افزوده شدند.

اینک علاوه بر شش نفر قبلی ، که «مهرداد» «سان تاس» «کاریان» جزو آنها بودند ، سه نفر
دیگر ، جمعاً نه نفر آماده تیراندازی بودند.

«کاسان دان» که از پیشنهاد خود کاملاً راضی و مسرور به نظر می رسید ، لبخندی شیرین
بر لب داشت و گاهگاهی از زیر چشم ، نگاه خریداری به «مهرداد» می افکند و گاهی

برق نگاههای آن دو ، مانند اصطکاک دو تیغه شمشیر ، با یکدیگر مصادف می شد و هر دو
بلااراده ، سر به زیر می افکندند.

هنوز زود است، درباره این پسر و دختر که سنین عمرشان از ۰۶ و ۰۱ تجاوز نمی کرد، سخن از عشق گوئیم.

زیرا قلوب آنها هنوز پاک و ساده و خالی از هرگونه ریا بود.

قلوبشان را زنگار پلیدیها فرا نگرفته، هنوز کودک بودند.

«کاسان دان» از بین کودکان دو نفر را برای کمک به خود، در امر داوری تعیین کرد.

آنگاه داوطلبین شرکت در مسابقه تیراندازی را به فاصله بیست قدمی هدف هدایت کرد و با قطعه چوبی، خطی مستقیم روی زمین، بر خاک ترسیم کرد.

این خط مستقیم حد فاصل بین هدف و محلی بود که کودکان باید از آنجا تیراندازی کنند.

«کاسان دان» نه نفر داوطلب را به خط مستقیم، در یک صف، کنار، خط قرار داد تا مستقیماً از آنجا پیکانها را به هدف رها کنند.

دختر زیبا اشاره کرد «کاریان» به محل مسابقه حاضر شود.

وقتی «کاریان» آمادگی خود را برای تیراندازی اعلام داشت «کاسان دان» که ظاهراً داور مسابقه و ترتیب مقررات آن را بر عهده گرفته بود، با صدای بلند گفت:

- آقایان ... گوش کنید...

مسابقه ما در سه دور ، به فواصل ۰۶،۲۰،۰۶ قدم و در سه نوبت اجراء خواهد شد...

هر کس در هر دور سه مرتبه تیر خواهد انداخت.

قهرمانان هر دور در مسابقات بعدی شرکت خواهند کرد و کسانی که در اولین مسابقه شکست بخورند از شرکت در مسابقه بعدی محروم خواهند بود.

قهرمان اصلی کسی است که در هر سه دور ، هر سه تیر را به هدف بنشانند.

کودکان فریاد زدند:

- هورا «کاسان دان» داور زیبا فصل چهارم..

قهرمان خردسال.

بدین ترتیب پیشنهاد شبان زاده ژنده پوش یعنی «مهرداد» صورت عمل به خود گرفت و مقدمات اجراء مسابقه کودکانه آنها برای تعیین رئیس کودکان به وسیله «کاسان دان»

فراهم شد.

آنچه که بیشتر بر لطف و صفای بازی کودکان آنها می افزود و هیجانی شدید به آن بخشیده بود وعده «کاسان دان» فرشته آشوبگر و خردسال بود که برای قهرمان اول مسابقه

،جائزه ای تعیین نمود که در نظر کودکان از هر چیز باارزش و گرانبها تر بود.

قلوب پاک و پر صفای کودکان از اشتیاق به هیجان آمده،فکر این که ممکن است مقام اول رابه دست آورند همبازی

«کاسان دان» شوند .سخت تحریک شان نموده بود.

داوطلبین شرکت در مسابقه ، همه از فرط هیجان و علاقه غرق در مسرت بوده ، در پوست نمی گنجیدند...

اما بین این عده ، سه نفر بیشتر از سایرین ملتهب بودند.

این سه نفر در درجه نخست «مهرداد» ، همان چوپان زاده ژنده پوش و در ثانی «سان تاس» و «کاریان» بودند.

به خصوص «مهرداد»، از تجسم این که احتمال دارد این افتخار بزرگ نصیب او شود و بین چهل پنجاه تن از فرزندان اشراف ، موفق به تصاحب عنوان قهرمانی گردد تا دوست و

همدم «کاسان دان» شود به راستی ملتهب و منقلب بود.

«سان تاس» نیز با این که فرزند یکی از بزرگترین شخصیت‌های برجسته «ماد» و شخصا نیز به لحاظ داشتن زوربازو و قدرت فراوان جسمانی، زورش بر همه اطفال می چربید،

معهدا او هم از فکر این که ممکن است با به دست آوردن عنوان قهرمانی «کاسان دان» را ببوسد ذوق زده و زانوانش از شدت اشتیاق می لرزید.

وقتی «کاریان» اولین داوطلب، در محل تیراندازی و روی خط بیست قدمی ایستاد، به ناگهان سکوت مطلق و محض بر میدان بازی اطفال حکمفرما شد.

اطفال نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده، با التهاب فراوان تمام قوای خود را در چشم‌ها متمرکز ساخته، چشم به محوطه تیراندازی دوختند.

فریادهای شادی بخش کودکان و هوراهائی که له و علیه «مهرداد» و «کاریان» می کشیدند، در فضای «شبانکاره» پخش شده بود از گوشه و کنار به گوش همه می رسید.

ابتدا دختران و پسران، کوچک و بزرگ به شنیدن سرو صدائی که در میدان بازی اطفال اشراف بلند شده بود، به طرف میدان رهسپار شدند.

از آن پس افراد بزرگتر و خانواده‌هائی که برای گردش و تفریح روز تعطیل به باغ «شبانکاره» آمده بودند، به شنیدن سر و صدای مزبور، محل سکونت خویش را رها کرده به

طرف میدان بازی اشراف آمدند.

به زودی دور تادور میدان بزرگ و اطراف نرده های چوبینی که محوطه بازی را از سایر قسمتها جدا می کرد، مملو از جمعیت شد.

زن و مرد، پیر و جوان، دختر پسر، کودکان، بزرگ و کوچک در اطراف نرده ها با نظم و ترتیب خاصی ایستاده و با شور و اشتیاق، به تماشای آن مسابقه هیجان انگیز که بین عده ای

از اطفال، برای تصاحب عنوان قهرمانی صورت می گرفت، مشغول شدند...

گر چه این مسابقه بیشتر صورت بازی کودکانه به خود گرفته بود، اما وجود «کاسان دان» دخترک ده ساله که زیبایی خیره کننده او در سراسر «ماد» معروف بود و همچنین وجود

«کاریان» که پدرش شخص اول مملکت بعد از پادشاه حساب می شد.

و هکذا وجود «سان تاس» که پدرش سپهسالار کل ارتش «ماد» بود.

مسابقه آن روز را در نظر مردم، از هر جهت مهیج و تماشائی جلوه گر ساخت. تمام کسانی که در آن هنگام، اطراف نرده ها، چشم به میدان بازی دوخته بودند، از یک مسئله

تعجب می کردند.

زیرا برای اولین بار، بین فرزندان اشراف و اعیان «ماد»، در محوطه نرده کشیده ای که اختصاص به پسران و دختران اعیان «اکباتان» داشت.

کودک ژنده پوش و فقیری را مشاهده می کردند که البسه پاره و وصله دار او معرف تهی دستی و فقر پدر و مادرش بود.

معلوم بود که صاحب آن لباسهای کهنه، از خانواده های پست و فقیر پایتخت است که اعیان کشور، آنها را به نظر تحقیر و پستی می نگریستند.

در آن زمان ثروت و مقام فاصله عمیقی بین توده های مختلف مردم به وجود آورده بود.

فقرا و تهیدستان، علاوه بر این که از غالب مزایای زندگی محروم و محکوم به بدبختی و بیچارگی بودند، مورد تنفر و انزجار اشراف قرار داشتند.

به آنها با نظر حقارت و پستی می نگریستند و مانند غالب ادوار تاریخ گذشته پول و ثروت حکومت می کرد و مقامات حساس و پست های دولتی در انحصار اشراف بود.

به این جهت آن روز وقتی مردم، برای اولین بار کودکی از خانواده های فقیر و ضعیف را در میان کودکان اشراف می دیدند حیرت می کردند.

چطور شده بود که کودکی از خانواده های فقیر و تهی دست «اکباتان» در جرگه ثروتمندان وارد شده و چگونه اشراف زادگان حاضر به بازی با او شده بودند . این سئوالی بود که

تماشاچیان بدون استثناء از یکدیگر می کردند و متأسفانه هیچیک پاسخی که قانع کننده باشد، برای سئوال خود نمی یافتند. سئوالی که بلا جواب مانده بود.

به هر حال «کاسان دان» که متوجه انبوه تماشاچیان شده، آنها را سرگرم تماشای بازی های کودکان می دید برای این که بیشتر جلب توجه نماید و مردم را از هر جهت مشغول

کند، مصمم شد، برنامه مسابقه را به وجه جالب توجهی ترتیب داده ،کاری کند که به تماشاچیان خوش بگذرد.

با این تصمیم به اتفاق دو تن کودکان که در این امر با او تشریک مساعی می کردند به طرف مسابقه دهندگان به راه افتاد.

با دقت و حوصله ای عجیب کمان ها و پیکانهای داوطلبین را معاینه کرد تیر هائی که از لحاظ فنی قواعد تیراندازی عیوبی داشت و با مقررات مسابقه وفق نمی داد از ترکش های

آنها بیرون آورد.

کمان ها را بادقت و ارسی کرد.

وقتی از هر لحاظ به صحت کار و تطبیق آنها با قواعد تیراندازی مطمئن شد نفیری را که از کودکان گرفته بود ، بر لب آورد ، سه مرتبه در آن دمید و بدین وسیله شروع مسابقه را

اعلام داشت.

تماشاچیان هر لحظه بیشتر بر حیرت و تعجبشان افزوده می شد ، زیرا از نظم و ترتیب کار و دقتی که «کاسان دان» در امور مسابقه به کار می برد، معلوم بود وی مدتها در این

رشته کار کرده و تبحر و ورزیدگی خاصی در این مورد دارد . مثل این که هم اکنون روز تولد «آستیگس» است و طبق معمول سنواتی ، در آن روز مسابقات مختلف در رشته های

متعدد ورزشی و قهرمانی ، برای انتخاب شجاع ترین جوانان و بهترین تیراندازان و شمشیربازان در حضور پادشاه برگزار می شد و از گوشه و کنار ایالات جوانان برای

بدست

آوردن عنوان قهرمانی به پایتخت می آمدند.

کودکان عیناً و به تقلید از بزرگسالان و جوانان که در حضور آستیاگس مقدمات آغاز مسابقات را برگزار می کردند با نظم و ترتیب آماده شروع به کار بودند و این خود مایه تعجب و

تحیر فراوان تماشاچیان گردیده بود.

به راستی هم از آن جماعت اطفال که بزرگترین آنها بیش از ۲۰ سال نداشت ، آن همه نظم و آرامش و رعایت مقررات مربوط به مسابقه بعید به نظر می رسید.

فرشته آشوبگر بعد از این که از هر جهت مردم را تشنه تماشا ساخت و مقدمات آن را برگزار کرد به «کاریان» دستور داد ، آماده تیراندازی شود.

طفل خردسال کمان را از مهره پشت نجات داده ، بر سر دست آورد . با کبر و غرور و تفرعن زیادی ، دست برده ، تیری از ترکش نجات داده بر کمان نهاد.

«کاریان» آن قدر به تیراندازی و مهارت و چابکی خویش در این رشته امیدوار و مطمئن بود که حتی یک لحظه هم در موفقیت و پیروزی نهائی خود تردید نداشت.

«کاسان دان» نفیر را بر لب برد.

دوبار پی در پی در آن دمید.

این فرمان آغاز مسابقه بود.

شمشیری تیغه بلند ولی نازک در دست «کاسان دان» دیده می شد.

با تانی پیش آمد تا طرف دست راست «کاریان» و در فاصله یک قدمی او ایستاد. شمشیر را بالابرد.

- یک ... دو ... سه ...

«کاریان» چون دلاور قهرمانی که در میدان نبرد، سینه دشمن را هدف قرار داده ، با التهاب و هیجان قصد کشتن دشمن را دارد ، زه کمان را تا آنجا که می توانست عقب کشید و به

محض این که کلمه سه از دهان «کاسان دان» بیرون آمد کاریان شصت از پای کمان برداشت.

پیکان کوچک که از کمان کودکانه فرزند «آرتمبارس» خارج شد صفیر زنان فضا را شکافته بر وسط هدف، روی کلاه فرو نشست.

تماشاچیان شروع به کف زدن نمودند و با فریادهای تحسین آمیز او را تشویق می کردند.

«کاریان» بعد از به دست آوردن اولین موفقیت خواست کنار برود ، اما «کاسان دان» گفت:

- نه ... نه ... «کاریان» ... موفقیت قطعی از آن کسی است که در هر دور سه تیر پیاپی به هدف بزند.

«کاریان» با غرور فراوان گفت:

- «کاسان دان» ... چه بهتر از این

اگر ده مرتبه هم بگوئی من تیراندازی می کنم ، زیرا به موفقیت و پیروزی خود نهایت اطمینان را دارم.

بعد از این مکالمه کوتاه ، «کاریان» به رعایت دستور داور مسابقه دو تیر دیگر تیراندازی کرد و خوشبختانه هر دو مرتبه پیکان او تا پر در هدف نشست.

و به این ترتیب «کاریان» ، طفلی که با ریاست «مهرداد» مخالفت نموده بود ، در مسابقه پیروز شد.

نوبت به دیگران رسید.

در اولین دور مسابقه چهار نفر از ۹ نفر توانستند با فرونشاندن هر سه پیکان در هدف ، از فاصله بیست قدمی موفق شوند.

پنج نفر دیگر مردود شدند ، نتوانستند هر سه تیر را به هدف برسانند . این چهار نفر عبارت بودند از:

« کاریان » - « سان تاس » - « ابارس » - « مهرداد » ...

سه نفر اولی از بزرگترین خانواده های درباری و ارتشی «ماد» و «مهرداد» همان چوپان زاده فقیر بود...

به همان نسبت که «کاسان دان» از موفقیت «مهرداد» خوشحال و خندان بود «کاریان» خشمگین و غضبناک واز اینکه می دید کودک ژنده پوشی که بطور قطع به زحمت شکم خود را سیر نگاه می دارد ، در امر تیراندازی پا به پای فرزندان اشراف پیش می رود ، دندانها را از فرط تنفر و انزجار بر هم می سائید . مردم تماشاچی محبتی نسبت به آن کودک

فقیر در خود احساس می کردند . و این نظریه محبت آمیز بعد از پیروزی «مهرداد» به درجه اعلا رسید و مردم پی درپی فریاد می زدند:

- هورا ... مهرداد...

«کاسان دان» برای اینکه زودتر نتیجه بازی معلوم شود ، خط مستقیم را پاک کرد و پنج قدم از هدف دورتر رفت و خط مستقیم را به فاصله بیست و پنج قدمی روی زمین ترسیم کرد

این بار نوبت «سان تاس» بود که در تیراندازی پیش قدم شود.

«کاسان دان» برای دومین بار نفیر را به لب برد و سه مرتبه در آن دمید و آغاز دومین قسمت از مسابقه تیراندازی را از فاصله بیست و پنج قدمی اعلام کرد.

شمشیر کاسان دان بالا رفت.

«سان تاس» خود را در محل مسابقه محیا کرد ، کمان را بر سر دست آورده ، تیری در چله کمان گذاشت.

کاسان دان فریاد زد:

- یک ... دو ... سه...

«سان تاس» شصت از پای کمان برداشت.

چشمهای حیرت آلود تماشاچیان ، حیرت زده دیدند که پیکان «سان تاس» با همه زور بازو و قدرتی که در خود سراغ داشت و در حقیقت از همه اطفال نیرومندتر بود ، متأسفانه به

هدف نرسید . یعنی فشار زه کمان نتوانست پیکان را تا مقابل هدف پیش ببرد . بلکه تیر کنار میله چوبی بر زمین افتاد . ندهای حیرت آلود از گلوی تماشاچیان بیرون آمد.

«کاریان» ندائی از مسرت و ذوق برکشید ، زیرا حریفی برای خود جز «سان تاس» نمی شناخت و اکنون که «سان تاس» در اولین مرحله تیراندازی شکست خورده بود ، «

کاریان» تردیدی نداشت که موفقیت نهائی از آن او خواهد بود.

آه ...اگر «کاریان» شاهد پیروزی را به دست می آورد...

علاوه بر این که «کاسان دان» را می بوسید...

بازی را ادامه می داد و برای خنده و تفریح تماشاچیان و نشان دادن قدرت واقعی خود ، آن گدازاده فقیر را به سختی تنبیه می کرد...

«کاسان دان» از شکست دوستش «سان تاس» آزرده خاطر و متأثر گردید . «سان تاس»

از شکست خود آن قدر عصبانی شد که کمان را محکم بر زمین کوفت و ترکش تیر را

به

گوشه ئی پرتاب کرد.

«مهرداد» برای اینکه دوستش غضبناک نباشد، به سرعت خود را به وی رسانیده ، آهسته در گوشش گفت:

- «سان تاس» ... ناراحت نباش ... هیچکس جز من قادر نخواهد بود در این مسابقه فاتح شود...

«سان تاس» از شنیدن این کلام که موفقیت را نصیب دوستان او می کرد خوشحال شد ، زیرا او هم مانند «کاریان» میل نداشت رقیبش در این مبارزه پیروز شود.

«کاسان دان» دختر زیبا ، فریاد زد:

- «ابارس» ... «کاریان» ... «مهرداد» ...

«ابارس» که طفل سیه چرده ولی چابک و زرنگ به نظر می رسید، قدم پیش گذاشت.

بی آن که شکست «سان تاس» کمترین تأثیری در او داشته باشد ، کمان را بر سر دست آورد و با خونسردی و بی اعتنائی فراوان ، پیکانی بر آن قرار داد.

شمشیر «کاسان دان» بالا رفت کلمه سه از دهانش بیرون آمد.

هماندم «ابارس» شست از پای کمان برداشت و تیر صفیر زنان هوارا شکافته ، در مقابل دیدگان حیرت زده تماشاچیان ، در کلاه فرو رفت...

- هورا ... «ابارس» ...

این فریادی بود که از دهان کودکان خارج شد و به دنبال آن مردم تماشاچی ، شروع به کف زدن نمودند.

«کاریان» خشم آلود زیر لب ناسزائی گفت.

«کاسان دان» اشاره کرد «ابارس» دنباله مسابقه را ادامه دهد. طفل سیاه چرده نیز تیردوم را بر کمان نهاد و به فرمان «کاسان دان» آن را رها کرد.

لکن بدبختانه ، دومین تیر به هدف ننشست و «ابارس» نیز از ادامه مسابقه محروم ماند...

اینک نوبت «مهرداد» بود...

زائد است تشریفات تیراندازی فرزند چوپان را مجدداً شرح دهیم.

اما نتیجه تیراندازی آن طفل تهی دست و فقیر ، برخلاف انتظار عموم به وضعی کاملاً غیر مترقبه ، با موفقیت و پیروزی قطعی مواجه شد و «مهرداد» توانست در دومین قسمت

مسابقه نیز کاملاً فاتح گردد.

از آن پس نوبت «کاریان» بود.

موفقیت «مهرداد» به قدری در روحیه «کاریان» اثر کرده بود که تمام کوشش و تلاش را به کار انداخته، قوای خود را به یاری طلبید.

«کاریان» بیشتر از آن جهت ناراحت بود که موفقیت «مهرداد» به حیثیت و احترام جامعه اشراف لکه وارد می کرد...

و هرگاه او شکست می خورد، برای نخستین بار «مهرداد» که از میان طبقات فقیر و بدبخت برخاسته بود، بر کلیه فرزندان اشراف پیروز شده، موفقیت شگرفی به دست می آورد

و این عمل برای اعیان غیرقابل تحمل بود. به حقیقت این مبارزه، جنگ بین اشراف و فقراء بود.

زیرا تا آن روز اصولاً سابقه نداشت که فقرا در کنار اشراف به بازی پردازند، چه رسد به این که بر آنها پیروز شود.

به راستی هم اگر «مهرداد» پیروز می شد حیثیت اشراف مورد اهانت قرار می گرفت.

این دلایل موجب شده بود که علاوه بر کودکان، انبوه تماشاچیان نیز با نهایت اشتیاق و هیجان در انتظار پایان مسابقه بوده، چشم‌ها را به «مهرداد» و «کاریان» دوخته بودند.

سکوتی اضطراب آلود بر آن محیط حکمفرما گردید.

«کاسان دان» فرمان داد کاریان در محل مسابقه قرار گیرد.

حال «کاریان» به وضعی عجیب تغییر کرده و تمام قوای خود را در بازوانش متمرکز ساخته، تصمیم گرفت حیثیت و شرافت جامعه اشرف را حفظ نماید.

«کاسان دان» شمشیرش را بالا برد.

«کاریان» ارواح جدش را در اعماق قلب یاد کرده ، ناگهان تیر را رها کرد...

پیکان صغیرزان پیش رفت و در وسط کلاه ، به هدف نشست.

غریو شادی به هوا برخاست...

میدان مسابقه فوق العاده گرم شده ، تماشاچیان و اطفال با علاقه و اشتیاق فراوان سر گرم ابراز احساسات بودند.

موفقیت «کاریان» آن قدر که در خود او مؤثر واقع شد و خوشحال گردید ، به همان نسبت موجب تأسف و غضب کاسان دان و «سان تاس» شد.

زیرا با این که آنها هم از طبقات رجال و اشراف بودند ، معهذانی خواستند «کاریان» که طفلی متکبر و متفرعن بود به مقام قهرمانی برسد.

مخصوصاً «کاسان دان» میل نداشت مهرداد شکست بخورد.

لکن چرا این دختر آشوبگر که خود از طبقه ثروتمند محسوب می شد نمی خواست «مهرداد» فقیر و تهی دست شکست بخورد، دلیلش بر او پنهان بود به این ترتیب دومین دور

مسابقه نیز با شکست «ابارس» و «سان تاس» و موفقیت «مهرداد» و «کاریان» پایان پذیرفت.

آنگاه «کاسان دان» خط مستقیم حدفاصل بین هدف و نقطه تیراندازی را پنج قدم عقب تر برد و خط جدیدی در سی قدمی هدف ، بر روی زمین ترسیم کرد...

هیجان و التهابی وصف ناپذیر بر جمعیت تماشاچی مستولی گردیده ، مسابقه به منتهای گرمی و هیجان خود رسیده بود.

برای تعیین نوبت تیراندازی «کاسان دان» قرعه کشی کرد.

و در نتیجه «کاریان» نفر اول و «مهرداد» نفر دوم شدند...

این قسمت ، و آخرین قسمت مهیج ترین دوران مسابقه محسوب می شد.

زیرا فقط دو حریف در مقابل هم وجود داشتند و بعد مسافت تیر به اندازه ای بود که برای اطفالی به سن و سال آنها بعید به نظر می رسید.

نفس ها در سینه ها حبس شده ، صدا از احدی بیرون نمی آمد.

هیچکس نمی خواست با ایجاد کمترین صدا ، تشریفات و مقررات مسابقه را برهم بزند . مردم تماشاچی فوق العاده بهیجان آمده در نهایت بی صبری و اشتیاق در انتظار پایان

سومین قسمت برنامه بودند.

این مبارزه ، از هر جهت مهیج و دلپذیر بود.

جنگ بین اشراف و فقرا...

مبارزه بین دو طبقه متضاد و مخالف...

و گرمی آن بیشتر از این جهت بود که تا به آن روز سابقه نداشت.

یعنی اشراف اصولاً کمترین اعتنائی هم به فقرا نمی کردند ، چه رسد به این که آنها را در کارهای خود شرکت دهند.

اما برای اولین مرتبه یکی از افراد طبقه فقیر و زحمتکش...

طفل خردسالی که پدرش چوپان بود ... آن عائله سه نفری ... که به زحمت شکم خود را سیر می کردند...

در آن روز، مقابل فرزندان اشراف قد علم کرده ، همه را شکست داده بود.

پیروزی و موفقیت را...

برای اولین بار از انحصار طبقه اشراف خارج نموده و می خواست این پیروزی را ...

ولو این که امر کودکانه ای محسوب می شد.

از انحصار، اشراف خارج نموده به طبقه فقرا واگذار نماید.

دو رقیب بانگاه هایی مملو از حسد یکدیگر را می نگرستند.

این افتخار مزیت دیگری هم داشت.

علاوه بر مقام قهرمانی که نصیب قهرمان تیراندازی می شد و بین چهل پنجاه نفر رتبه اول را به دست می آورد.

«کاسان دان» هم اجازه می داد، برنده اول او را ببوسد.

«کاریان» قدم پیش گذاشت، در محل مسابقه قرار گرفت.

کمان را بر سر دست آورد و تیری در چله کمان نهاد.

فصل پنجم

پهلوان بابل

آفتابی از شرق طلوع می کند، که درخشندگی

خیره کننده ای دارد این آفتاب زاده تقدیر و فرزند

سرنوشت است که شعاع آن از جهان را فرا خواهد

گرفت. در آن روز تو...

اجازه فرمائید:

در کشور ماد دوشبانه روز به عقب برگردیم...

عروس ارمنستان را از دوشب قبل تعقیب کنیم، زیرا از بدو ورود «دیگرانوهی» به ماد با یک سلسله حوادث غیر مترقبه روبه رو شده بود که هریک از آنها، فصلی از داستان ما

و مربوط به وقایع آینده این کتاب است.

اینجا (اکباتان) پایتخت کشور بزرگ و نیرومند (ماد) و مقر اقامت (آستیاگس) امپراتور عیاش و خوشگذران است ...

چنانکه در فصل قبل متذکر شدیم، سرتاسر ماد در سرور و شادمانی و غرق در عیش و نوش به سر می برد.

در آن چند روز دو چیز در (ماد) حکومت می کرد.

این دو چیز:

گل و شادی بود...

در و دیوار، کنار خیابانها، کوچه ها و پنجره های منازل و حتی سر در عمارات و ابنیه دولتی، روی کاکل اسبان، وسائط نقلیه، همه جا غرق در گل و گیاه بود.

سر ستون ها، پایه های ابنیه و عمارات دولتی و ملی، با دسته های بزرگ گل زینت یافته، هزار بار (اکباتان) را زیباتر و قشنگ تر از ایام معمولی جلوه می داد.

دومین عاملی که در آن چند روز در این شهر خوش آب و هوا حکومت می کرد بی بند و باری بود.

«آستیاگس» به مناسبت ورود عروس زیبای خود که اخیراً وارد پایتخت شده بود ، طی اعلامیه بلند بالائی ملت را آزادی کامل بخشیده اجازه داده بود مدت ده روز تمام ملت هم در

شادی و سرور پادشاه خود شرکت جسته، از انواع و اقسام تفریحات و خوشگذرانی ها استفاده کنند و مخصوصاً تا آنجا که می توانند رقص و پایکوبی کنند.

دولتیان و مأموران رسمی قصر پادشاه وظیفه داشتند در شهر گردش نموده ، عراده های مملو از غذاهای متنوع را در شهر بگردانند و بین افراد و احاد ملت تقسیم نمایند.

مردم ماد به تبعیت از پادشاه خود ، از مدتها قبل با خوشگذرانی و لهو و لعب خو گرفته و شبانه روز به سرور و شادمانی می پرداختند.

مژده ازدواج پادشاه و انتقال «دیگرانوهی» به اکباتان ، خصوصاً موضوع ده روز آزادی کامل و استفاده از غذای مجانی دولت ، به قدری مردم را خوشحال ساخته بود که سر از پا

نمی شناختند.

شرح ورود مرکب مجل و پرشکوه خواهر پادشاه ارمنستان به (ماد) و همچنین شبهای زفاف و تجلیل شایان توجهی که مادی ها از «دیگرانوهی» نمودند در اینجا زائد است ، لکن برای اینکه رشته مطلب را بدست بگیریم ناچاریم از روز پنجم عروسی مجل شروع کنیم.

قصر سلطنتی (اکباتان) مانند غالب قصور مجل سلاطین ، به رسم آن زمان شبیه حصاری بنا شده بود که دور تا دور آن را دیوار مرتفعی محاصره نموده و دروازه ورودی آن که متصل به میدان سیاست بود محل اجتماع و اقامت مستحفظین قصر و قراولان و اتاق مخصوص افسر نگهبان بود.

دروازه ورودی قصر در حقیقت مانند دژ تسخیر ناپذیری بود که برج و باروی آن همیشه به وسیله زبده ترین سپاهیان و تیراندازان سپاه محافظت می شد.

مدخل کاخ به وسیله دو لنگه در بزرگ آهنین و قطور مشخص بود و این درهای ضخیم و محکم ، شب ها بعد از نواختن طبل خاموشی بسته می شد و احدی جرأت نداشت آن را باز

کند ، مگر اینکه (اسم شب) را بداند و کاری ضروری و فوری با امپراطور داشته باشد!

اولین شب ورود عروس ارمنستان شاه دستور داد ، در بزرگ کاخ ساعتی زودتر بسته شود
و تا پایان مراسم عروسی که مدت ده شبانه روز خواهد بود، این روش ادامه داشته

باشد.

سپاهیان دلیر و نیرومند که عموماً هیکل هائی رشید و عضلانی به هم پیچیده و محکم داشتند
، در یک امتداد مستقیم

، از کنار در بزرگ تا پلکان های طرفین شبستان قصر که

محل نشستن شاه بود صف کشیدند...

غلامان زرین کمر و خدمتگزاران و خواجه ها پی در پی در رفت و آمد بودند گاه گاهی
سواری از دروازه قصر وارد می شد ، اسب خود را به اصطبل سلطنتی می برد و سپس خود

برای کسب دستور به نگهبانی وقت مراجعه می کرد.

در قصر «آستیاگس» بیش از همه جای پایتخت مظاهر شادی و شغف دیده می شد و این
علائم به واسطه جوش و خروش و فعالیت غلامان زرین کمر و خواجه ها به چشم می

خورد.

در آن زمان رسم بود، همه ساله یک شخصیت برجسته و در رأس صد تن از سپاهیان نیرومند و قوی، از هر مملکت به (اکباتان) می آمدند و مدت سه ماه و غالباً بیشتر مهمان پادشاه بودند.

وظیفه این عده که از هر دولتی انتخاب و به اکباتان اعزام می شدند، در مدت توقف خود، این بود که در جشن ها و اعیاد شرکت نموده، در شکار با پادشاه همراهی نمایند و اگر جنگ یا مسافرتی پیش آمد سرپرستان این عده های صد نفری که از ملیت های مختلف بودند بهترین و صمیمی ترین دوستان و مشاورین پادشاه محسوب می شدند.

سالی که شرح آن رفت و عروس ارمنستان وارد (اکباتان) شده، پنج دسته صد نفری از پنج کشور مختلف: آشور - پارس - مصر - اسپارت - یونان در (اکباتان) وجود داشتند که در پنج قصر باشکوه حوالی قصر سلطنتی اقامت گزیده در جشن عروسی «آستیگس» شرکت می نمودند.

از کشور (پارس) شخصیت بزرگ و برجسته ای به نام «آرباکس» در اردوی موصوف شرکت داشت.

«آرباکس» جوانی فوق العاده خوش هیكل، زیبا و بلند قامت و متناسب بود.

چهره اش از فرط زیبایی و قشنگی ، مانند دختران لطیف و زیبا بود.

ابروان پرپشت و کمانی ، دوحلقه درشت چشم ، لب و دهان ظریف ، موهای مجعد و روی هم رفته ؛ قیافه مردانه و بس گیرا و دلنشین داشت.

هیکل بلند ، سینه سطر ، عضلات پولادین و به هم پیچیده بازوان ، سر و گردن متناسب «آرباکس» را بین هزاران نفر مرد مشخص می نمود.

به قدری این جوان (پارسی) اندام متناسب و چهره دلفریب و گیرا و جذاب داشت که هر وقت وارد خیابان می شد و در محافل و مجامع عمومی ظاهر می گردید ، عموم متوجه او

شده سرها به طرف او بر می گشت.

«آرباکس» قریب ۰۶ روز بود که به همراهی یک عده صد نفری از سپاهیان زرین کمر (پارس) برای شرکت در اردوی ملل مختلف وارد شده ، غالباً در کنار «آستیاگس» و همراه

او بود.

روز بیستم اقامت وی در پایتخت مصادف باروز پنجم عروسی بود.

«آرباکس» نمی دانست شب گذشته اردوی جدیدی که متعلق به بابلی ها است، وارد پایتخت شده در یکی از قصور دولتی سکنی گزیده اند این عده که نمایندگان دولت بابل بودند، به

واسطه بعد مسافت دیرتر از سایر دسته ها وارد پایتخت شده بودند و ورود آنها در نیمه شب صورت گرفت.

به این جهت کسی از ورود بابلی ها به پایتخت مطلع نشد.

در هر صورت «آرباکس» آن روز طبق معمول ساعتی از روز بالا آمده زیباترین لباس خود را برتن نموده، شمشیر تیغه پهن با غلاف مرصع آن را به کمر آویخت. کلاه خود

زیبائی که چند پر رنگارنگ جلو آن نصب شده بود بر سر گذاشت و از اردوی خویش جدا شده، وارد خیابان شد و قصد داشت مستقیماً نزد «آستیاگس» برود.

به محض ورود «آرباکس» به خیابان، سرها به طرف او برگشت، عابرین متوجه او شده، هر یک با انگشت او را به دیگری نشان می دادند.

دختران و زنان زیبا و خوش قیافه مادی به محض این که چشمشان به قد و بالای «آرباکس» می افتاد با حسرت به تماشای او می پرداختند و پهلوان نیز با ذوق و مسرت فراوان،

با چشم و ابرو، با هریک از آنها سخنانی می گفت و همچنان به راه خود ادامه می داد.

تا اینکه وارد میدان بزرگ شهر شد.

خیابانی که به قصر «آستیاگس» منتهی می شد، در ضلع شرقی میدان قرار داشت و «آرباکس» ناگزیر بود برای وصول به خیابان موصوف، میدان را دور بزند. به این جهت

سمت راست را انتخاب کرد و آهسته آهسته به قدم زدن پرداخت.

اما هنوز چند قدم پیش نرفته بود که ناگهان صدائی از عقب سر شنید این صدا، صدای ظریف و خوش آهنگ زنی بود که می گفت:

- عالیجناب «آرباکس» توقف کنید.

مرد جوان سر بر گردانید، دختری دید که بیش از ۱۰ سال نداشت اما زیبایی خیره کننده و عجیبی داشت.

«آرباکس» به محض دیدن چهره زیبای ملیح و قشنگ دخترک، او را شناخت زیرا بارها در دربار پادشاه، این دختر قشنگ را پشت سر عروس ارمنستان دیده بود که چتری به

دست داشت و گاهی «دیگرانوهی» سر خم می کرد و کلامی در گوش او می گفت.

«آرباکس» دید که دخترک چهره خود را در روسری ابریشمی پوشانیده و گویا با این وسیله قصد دارد چهره خود را از انظار پنهان کند ، تا کسی او را نشناسد.

اما با تمام این پیش بینی ها و احتیاط ها بازهم مکالمه او با «آرباکس» که همه مردم متوجه هیکل او بودند ، دور از احتیاط و حزم بود.

پهلوان برای اینکه دخترک را متوجه سازد ، از سرعت قدمها کاست و گذاشت دخترک یک قدم از او جلوتر برود.

آنگاه با لحنی آهسته که به زحمت به گوش دخترک می رسید ، گفت:

- «سیرانوش» من تو را شناختم.

اما مکالمه من و تو در معابر عمومی و در انظار اهالی ماد خطرناک است...

من عقیده دارم همینطور به راه رفتن خود ادامه دهی ، من هم می توانم در قفای تو به فاصله یک قدم بیایم و ضمناً با هم صحبت کنیم.

با این وسیله می توانیم بدون اینکه دیگران متوجه شوند مقاصد یکدیگر را بفهمیم.

دخترک گفت:

- عالیجناب ... اتفاقاً من هم می خواستم به شما پیشنهاد کنم ، طوری با من حرف بزنید که دیگران متوجه نشوند.

در هر صورت من حامل پیامی برای شما هستم و همینطور که راه می روم آهسته آهسته پیامی را به شما خواهم داد.

فقط باید حواس خود را کاملاً جمع کرده ، به سخنان من گوش دهید.

«آرباکس» گفت:

- «سیرانوش» ... هیچکس به این طریق به مکالمه بین ما پی نمی برد . همه تصور می کنند من زیر لب تصنیفی زمزمه می کنم.

این وسیله خوبی است و من با کمال میل به سخنان تو گوش می دهم.

دخترک گفت:

- عالیجناب ... آیا مرا می شناسید ؟

- آری ... «سیرانوش» . به نظرم تو خواهر ملکه زیبای «آرمینا» هستی.

«سیرانوش» گفت:

- درست حدس زدید . عالیجناب . «دیگرانوهی» خواهر من است و «هاسمیک» نیز دوست من می باشد.

خواهرم از فرط علاقه به من «هاسمیک» دوست من را هم همراه خود آورده.

گوش می کنید ، عالیجناب ... من خواهر «دیگرانوهی» هستم و با این لباس و قیافه نا شناس به شهر آمده ام تا کسی مرا نشناسد ضمناً بتوانم شمارا ملاقات نمایم.

خوشبختانه به خوبی از عهده انجام مأموریت خود بر آمده ، تا اینجا خوب پیشرفت کرده ام.

«آرباکس» گفت:

- «سیرانوش» تو دختری زیبا و کاردان و باهوش هستی...

من اطمینان دارم ، پس از چند سال که بزرگتر شدی ، از حیث وجاهت هزاران مرتبه از خواهرت قشنگ تر و داناتر خواهی شد...

«سیرانوش» گفت:

- عالیجناب ... از لطف شما متشکرم.

خواهش می کنم گوش کنید ، تا من زودتر پیغام شما را بدهم و دور شوم ، چه می ترسم چشمهای کنجکاو ما را ببینند و بشناسند و گوشهای نامحرم به سخنان گوش دهند.

«آرباکس» گفت:

- «سیرانوش» ... آیا بهتر نیست ، گوشه خلوتی را برای مکالمه و مذاکره با یکدیگر انتخاب نموده هر دو به آنجا برویم و بقیه مذاکرات را در آنجا ادامه دهیم.

دخترک گفت:

- نه ... نه . عالیجناب زیرا تمام چشمهای مأمورین دولتی در نهایت دقت و کنجکاوی مواظب من هستند.

به علاوه مطلب من خیلی کوتاه است.

«آرباکس» گفت:

- در این صورت من سراپا گوشم...

«سیرانوش» گفت:

- عالیجناب ... به نام یک شخصیت فوق العاده محترم و عزیز واز طرف شخصی که در چهار دیوار قفس زندانی و قادر به نفس کشیدن بدون اجازه نیست...

از طرف شخصی که هزاران نفر مواظب او هستند و فوق العاده محدود و تحت فشار است.

از طرف کسی که ظاهراً بزرگترین عنوانها و باطناً مقامی پر از تشویش و رنج و دردسر دارد.

حامل پیامی برای شما هستم...

آیا این شخص را شناختید؟

«آرباکس» گفت:

- آری ، «سیرانوش» ، من خواهر زیبای شما را که با همه وجاهت و زیبایی نصیب این خوک
فربه و در کنار او رنج می برد ، شناختم.

اکنون خود را خوشبخت می دانم ، زیرا خواهر شما پیغامی برای من فرستاده...

«آرباکس» مخصوصاً از وصف زیبایی «دیگرانوهی» خودداری کرد ، زیرا نمی خواست
«سیرانوش» را از خود برنجاند.

گو اینکه خواهر دیگرانوهی محسوب می شد ، لکن هیچ زنی حاضر نیست از خوبی و
زیبائی زن دیگری تعریف بشنود.

ولو اینکه زن ثالث خواهر او باشد.

اما حالی که پس از شنیدن کلمات «سیرانوش» به «آرباکس» دست داد مخلوطی از مسرت و نیکبختی، فرح و امبساط روحی بود.

آیا ممکن است «سیرانوش» راست بگوید و ملکه زیبا و وجیه پیغامی برای او فرستاده باشد...

«آرباکس» هرگز نمی‌توانست فکر کند که روزی مورد توجه «دیگرانوهی» قرار گیرد، چه رسد به اینکه در روزهای اولیه عروسی پیغامی دریافت کند.

«آرباکس» در اولین ملاقات با عروس ارمنستان زانوانش دچار لرزش شدیدی شد، یکباره آتشی سوزان در نهادش شعله ور گردید.

در همان نگاههای اولیه که بیش از چند ثانیه طول نکشید حال عجیبی به هر دو دست داد.

این نگاه به آنها فهماند که در آینده تقدیر و سرنوشت زندگی آنها را به هم اتصال داده در آینده با هم کارهایی خواهند داشت.

به آنها فهماند که اگر مهر و محبتی در جهان وجود داشته باشد، برای این دو نفر خلق شده و اگر مفهوم زن و شوهری در دنیا بر اساس تناسب قرار گیرد، این زن و مرد را برای

هم ساختند.

این نگاه به هر دو آنها فهماند که در آینده ، چه آنها بخواهند چه نخواهند سرنوشتشان به یکدیگر مربوط است و بزودی رشته های نامرئی که (عشق) نام دارد ، آنها را به یکدیگر نزدیک خواهد ساخت.

«آرباکس» از شنیدن کلمات سیرانوش از فرط شادی و مسرت در آستانه جنون و دیوانگی قرار گرفته ، خیال می کرد خواب است و آن همه سعادت و خوشبختی ، در خواب به سراغ او آمده است.

در هر صورت مانند کودکان با لحنی پر نشاط گفت:

آری ... «سیرانوش» عزیز ، از این ساعت «آرباکس» به تمام معنی خوشبخت خواهد بود ، زیرا مورد توجه عروس ارمنستان قرار گرفته.

«سیرانوش» گفت:

آقا ... گوش کنید ، زیرا به تدریج خیابان شلوغ می شود و من می ترسم دنباله سخنان ما قطع شود.

«آرباکس» گفت:

- «سیرانوش» عزیز... بگو که من سخت مشتاق شنیدن این پیام هستم. دختر زیبا لحن صدایش را آهسته تر نموده ، گفت:

- عالیجناب... خواهرم مرا مأمور نموده است که از قول او به شما بگویم ، خیلی مشتاق ملاقات شماست.

خواهرم خیلی میل دارد شما را به تنهایی در نقطه خلوتی ملاقات کند چون او می خواهد مأموریتی به شما واگذار کند که از عهده کس دیگری ساخته نیست او در این باره خیلی

فکر کرد و سرانجام باغچه متصل به خوابگاه خود را برای این ملاقات تعیین کرد.

عالیجناب گوش می کنید.

«آستیگس» امشب بر اثر افراط آشامیدن و معجونی که خواهرم به او پی در پی تعارف خواهد نمود ، چنان مست و از خود بی خبر خواهد شد که مثل گاوی فربه به خواب فرو

خواهد رفت...

خوابی که با مصرف معجون توأم باشد، خیلی طولانی خواهد بود و به هیچوجه نخواهد توانست تا روز بعد از خواب بیدار شود.

پنجره خوابگاه خواهرم به داخل قصر باز می شود و خوشبختانه درختی بزرگ مقابل پنجره قرار دارد.

با این که عمل شما خیلی خطر دارد و ممکن است جان شما را به خطر بیفکند ، معهذا خواهرم از شما خواهش کرده امشب بعد از نیمه شب به هر طریق که می دانید خود را به میعاد گاه برسانید و خواهرم را که در انتظار شما خواهد بود، ملاقات نمائید...

«سیرانوش» که متوجه حال او شده بود گفت:

- عالیجناب ... همینقدر بدانید کمترین بی احتیاطی شما در ملاقات امشب سبب محو و فنای شما و خواهرم خواهد شد.

با این که خواهرم به مخاطرات این ملاقات کاملاً آشناست ، معهذا از شما خواهش نموده ، هر طور باشد او را ملاقات نمائید.

«آرباکس» گفت:

- «سیرانوش» عزیز ... از قول من به خواهرت بگو ، «آرباکس» در مقابل این مژده حاضر است جانش را فدا کند.

«سیرانوش» عزیز ... از قول من به «دیگرانوهی» بگو «آرباکس» جانش را فدای معظم لها خواهد نمود . در نهایت افتخار سر ساعت معین ، در وعده گاه حاضر و اوامر او را

اجرا کرده ولو این که جانش را بر سر این کار بگذارد.

ولو این که مجبور شود ، هزاران نفر را به قتل برساند...

«سیرانوش» گفت:

- عالیجناب ... اینک من از شما جدا می شوم ، زیرا مأموریت خود را به خوبی انجام داده ام و بیش از این مکالمه بین ما دونفر صحیح نیست و سبب جلب توجه دیگران خواهد شد

اما قبل از رفتن مفهوم پیغام خواهرم را در چند کلمه خلاصه می کنم . نیمه شب ، باغچه زیبائی که مقابل پنجره خوابگاه است...

نهایت حزم و احتیاط...

اجتناب از ایجاد سر و صدا...

خداحافظ عالیجناب ...به امید دیدار...

«آرباکس» که دید دخترک عازم رفتن است ، برای آخرین مرتبه گفت:

- «سیرانوش» عزیز... سلام گرم و صمیمانه همراه با بهترین ادعیه قلبی و خالصانه مرا
به خواهر زیباییت ابلاغ کن...

به امید دیدار ... «سیرانوش» ...

- به امید دیدار ... عالیجناب...

«سیرانوش» به دنبال این کلمات بر سرعت قدمها افزود و به زودی با «آرباکس» فاصله
زیادی گرفت و پهلوان شجاع را با دریایی از افکار و خیالات گوناگون تنها گذاشت.

درست در همان لحظه که «سیرانوش» ده پانزده قدم با «آرباکس» فاصله گرفته بود ،
صدای مردی از پشت سر «آرباکس» شنیده شد ، که می گفت:

- آری ... دختر خانم قشنگ سلام گرم و صمیمانه مرا هم به خواهرتان ابلاغ کنید.

و قهقهه بلند خنده ای ، کلمات فوق را بدرقه کرد.

«آرباکس» که تصور می کرد ، شخص یا اشخاصی از ابتدا تا انتها مواظب سخنان او با
«سیرانوش» بوده اند ، سخت به وحشت افتاد.

به سرعت روی برگردانید و در قفای خود جوان ناشناسی را دید که مثل خودش هیکلی
رشید و قیافه ای جذاب و دلنشین دارد و در آن لحظه دو دست را به کمر نهاده ، با صدای

بلند

می خندد.

مثل اینکه قصد دارد «آرباکس» را تمسخر نماید ، مثل این که می خواهد عمداً به او اهانت کند.

عابرینی که از آن نقطه می گذشتند ، متوقف شده با حیرت و تعجب به این دو جوان غول پیکر نگاه می کردند.

«آرباکس» از تجسم این که راز او در اولین قدم فاش شده است ، خون به کله اش صعود کرده ، دچار وحشت و هراسی شدید گردید و تصمیم گرفت این مزاحم غیرمترقبه و نوظهور

را همانجا به قتل برساند و راز خود را در سینه اش برای همیشه مدفون سازد...

بدین نیت به سرعت دست به کمر برده ، شمشیر تیغه پهن خود را بیرون کشید.

با تیغه براق آن نیم دایره ای در هوا ترسیم کرد و گفت:

- آقا ... به نظرم شما دیوانه هستید.

آری ... آری... حتماً مجنون و دیوانه یا احمق هستید.

و الا هیچ آدم عاقلی بیجهت در صدد تمسخر دیگری بر نمی آید.

ناشناس بار دیگر شروع به خندیدن کرد و این بار صدای خنده اش بلندتر گردید و گفت:

- بلی عالیجناب آرباکس حقیقتاً کلمات شما قیمتی است.

آری من دیوانه هستم که به دیدن شما به وجد آمده ، خوشحال شده ام . مگر نگفته اند دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

این لطیفه به قدری بجا و مناسب و در عین حال خنده آور بود که عابری نیز به خنده افتادند.

«آرباکس» که طاقت تحمل این همه اهانت را نداشت ، مانند اسپندی که روی آتش افتاده باشد دیوانه وار فریاد زد:

- آقا!!! از خود دفاع کنید.

هم اکنون به شما نشان می دهم که با دیوانگان چگونه باید رفتار کرد.

ناشناس همانطور که با صدای بلند می خندید ، دست به کمر برد و شمشیری را که نظیر «آرباکس» بود بیرون کشید و آماده دفاع شد و در عین حال گفت:

- آفرین بر عالیجناب «آرباکس» شجاع...

بیا ببینم چه در بازو داری؟ می گویند مادیها مردانی شجاع و دلاور هستند که در انواع فنون به خصوص شمشیر بازی ید طولائی دارند.

بیا ... بیا ... که من از بیکاری خسته شده ام ... امروز تفریح خوبی خواهم کرد...

مخصوصاً که دو دیوانه با یکدیگر مبارزه کنند.

قهقهه های بلند مردانشناس با صدای برخورد دو تیغه شمشیر بدرقه شد

«آرباکس» که به قدرت بازوان و تبحر خویش در شمشیربازی ایمان داشت ، به یقین می دانست که هم اکنون ناشناس را از پای در می آورد.

و لذا تصمیم گرفت فقط به تنبیه او اکتفا کرده و از کشتنش در گذرد، زیرا مسلماً چیزی از مذاکرات او با «سیرانوش» از آخرین کلمات نشنیده است.

مبارزه با این گونه شمشیرها که به علت تیغه نازک تا اندازه ای خطرناک و مشکل بود.

زیرا مبارزه باید با هر دو دست قبضه شمشیر را گرفته ، آن را بلند کند و محکم بر نقطه ای از بدن حریف فرود آورد.

اگر حریف حمله طرف را با شمشیر خود دفع نمی کرد ، بطور مسلم هر ضربه این شمشیر خود را در جهت فرود آمدن شمشیر دشمن نگاه می داشت و به این وسیله راه پائین

رفتن شمشیر را سد می کرد.

«آرباکس» در همان لحظات اولیه چند حمله پی در پی کرد هر بار شمشیر را با دو دست برفراز سر گردشی داده، با تمام قذرت فرد آورد، اما هر مرتبه تیغه شمشیر ناشناس حمله

او را دفع و در دنباله آن قهقهه تمسخر آمیزی سر می داد.

عجب این بود که ناشناس حمله نمی کرد بلکه فقط از خود دفاع می نمود.

بیش از پنج مرتبه ضربات «آرباکس» فرود آمد و هر بار قهقهه طولانی حریف به او فهمانید که ضربه اش کارگر و مؤثر نیفتاده.

«آرباکس» در همان ضربات سوّم چهارم احساس کرد حریف او مردی نیرومند و قوی است و غلبه برچنین حریفی به آسانی میسر نیست.

دور تا دور آن دو نفر را که دیوانه وار با یکدیگر مبارزه می کردند ، انبوه کثیری جمعیت محاصره کرده، عده زیادی زن و مرد ، پیر و جوان گرداگرد آنها حلقه زده با وحشت و

اضطراب ناظر آن پیکار مخوف بودند.

سکوت مطلق بر آنها حکومت می کرد، همه با چشمهای از حدقه خارج شده، آن منظره عجیب را می نگریستند و در انتظار پایان آن جنگ بودند.

فقط و فقط صدای قهقهه های جنون آسای ناشناس در آن محیط طنین افکن بود.

عرق از سر و روی «آرباکس» سرازیر و دهانش از فرط خستگی خشک شده بود، اما حریف او چون کوهی استوار، در نهایت خونسردی و چابکی سر جای خود ایستاده بود

و همچنان می خندید.

«آرباکس» خواست برای ششمین بار شمشیر خود را بالا برده، فرود آورد اما به حقیقت از آن مرد خجالت می کشید

به راستی پهلوان شجاع خجالت کشید، باز هم حمله از طرف او صورت گیرد، زیرا ناشناس در نهایت گذشت و جوانمردی به او اجازه داده بود پنج ضربه فرود آورد، در حالیکه

او می توانست همان ضربه اول را به جای دفاع حمله کند.

این خجالت به حدی «آرباکس» را تحت فشار گذاشت که شمشیرش را از نیمه راه برگرداند و نوک آن را مقابل پایش بر زمین فرو کرد.

مفهوم این حرکت این بود که دیگر او مبادرت به حمله نخواهد نمود بلکه نوبت اوست که حمله نماید.

مرد شجاع و دلاور ، پهلوان دلیر ما خجالت کشید از جوانمردی و گذشت ناشناس سوءاستفاده نماید. در حالیکه می توانست برای حفظ حیثیت خود باز هم حمله کند و یحتمل یکی از

ضرباتش به نتیجه برسد.

ناشناس وقتی «آرباکس» را به آن حالت مشاهده کرد بار دیگر شروع به خندیدن نموده و گفت:

- «آرباکس» ... چرا تأمل کردی؟ چرا حمله نمی کنی؟

من که به تو اجازه دادم هر قدر می خواهی ضربت بزنی.

«آرباکس» به جای اینکه جواب بدهد ، شمشیر را با هر دو دست بالای سر گرفت.

مفهوم این عمل آن بود که از جوانمردی او مطلع شده و از این پس از خود دفاع خواهد کرد و اصرار ناشناس برای حمله بی فایده است.

ناشناس مثل اینکه می خواهد «آرباکس» را تهدید کند فریاد زد:

- اینک که پهلوان (پارسی) حمله نمی کند پس خوب است که از خود دفاع نماید.

بگیر «آرباکس» این ضربه شیر مرد بابل را...

بگیر تا استخوان هایت زیر ضربه شست شیر مردان نرم شود.

ناشناس به دنبال این جملات شمشیر را با هر دو دست بالا برد و به طرف «آرباکس» دوید.

اما به محض این که مقابل او رسید ناگهان تماشاچیان ندهای حیرت و تعجب برکشیدند.

«آرباکس» کاملاً حالت دفاع به خود گرفت ، اما ناشناس هنگامی که مقابل او رسید و همه

تصور می نمودند هم اکنون شمشیرش پائین خواهد آمد ، برخلاف تصور عموم به

آهستگی شمشیرش را پائین آورد و آن را به گوشه ای پرتاب نمود.

و در عوض آغوش گشود و «آرباکس» را تنگ در آغوش کشید و شروع به بوسیدن او نمود.

پهلوان (پارسی) نزدیک بود از شدت حیرت و تعجب دیوانه شود ، هر چه فکرمی کرد دلیلی برای عمل ناشناس نمی یافت.

ناشناس وقتی از مصافحه با آرباکس فراغت یافت دست به زیر بغل او افکنده گفت:

- «آرباکس» : من و تو در حالیکه می توانیم با یکدیگر دوست صمیمی باشیم چرا با هم به نزاع و دشمنی پردازیم.

«آرباکس» ... من تو را دوست می دارم ، دست دوستی به طرف تو دراز می کنم.

آیا دوستی مرا می پذیری یا رد می کنی ؟

مرد شجاع که از حرکات ناشناس حیرت می کرد و در عین حال بی نهایت از او خوشش آمده بود گفت:

- ابدأ... ابدأ... با این که حتی اسم شما را نمی دانم ، معهذا با آغوش باز پیشنهاد شما را می پذیرم و با کمال افتخار دست دوستی شما را می فشارم...

و کاملاً خوشوقت خواهم شد ، اگر بدانم لااقل نام دوست جدید من چیست و مرا از کجا می شناسد !؟

ناشناس گفت:

- دوست عزیز . من سر پرست اردوی بابلیان هستم.

مرا «به له زیس» کوهکش می نامند و شب گذشته با اردوی خود وارد اکباتان شده ام.

وصف شجاعت و دلاوری «آرباکس» (پارسی) را مدتها است شنیده ام و آرزو می کردم روزی با تو روبرو شده ، دوستی خود را به تو پیشنهاد کنم.

«آرباکس» گفت:

- متشکرم دوست عزیز . من و شما برای یکدیگر دوستان خوبی خواهیم بود...

و آیا میل دارید تا دربارهمراه من بیایید ؟

«به له زیس» گفت:

- آری . «آرباکس» . با کمال افتخار ، بر حسب اتفاق من هم قصد داشتم برای ملاقات «آستیگس» به کاخ بروم و خود را معرفی کنم.

هر دو دوست بعد از این مکالمه در حالی که شمشیرها در غلاف جای داده زیر بغل یکدیگر را گرفته بودند ، به طرف کاخ سلطنتی به راه افتادند.

مردم تماشاچی که از آن مبارزه عجیب و پایان حیرت انگیز آن مسرور و شادمان شده بودند ، با فریادهای:

- زنده باد «کوهکش» پهلوان بابل

زنده باد «آرباکس»

زنده باد میهمانان شجاع...

قهرمانان را بدرقه کردند و بتدریج متفرق گردیدند...

بعد از این که دو دوست در خیابان قصر سلطنتی تنها ماندند مجدداً شروع به صحبت

نمودند و «کوهکش» خطاب به

«آرباکس» گفت:

- دوست عزیزم... من باید به تو مطلب مهمی را بگویم که شاید در نظرت عجیب باشد لکن

حاضرم در راه صحیح بودن آن ، سوگند بخورم.

«آرباکس» گفت:

- دوست عزیز . هرچه بگوئی من حتی یک لحظه هم در صحیح بودن آن تردید نمی کنم.

«کوهکش» گفت:

- «آرباکس» ... لابد می دانی که بابلیان در ستاره شناسی و پیشگوئی ید طولائی دارند و همچنین ، می دانی که از کودکی به اطفال خود این علم را می آموزند...

و مثلاً من در عین حال که صاحب منصب ارتش هستم پیشگوئی می کنم و از غیب خبر می دهم...

و مثلاً درباره تو در ستارگان و اقمار چیزهای عجیبی دیده ام...

«آرباکس» که حس کنجاوی اش تحریک شده بود گفت:

- «کوه کش» ... آیا راست می گوئی ؟

«به له زیس» گفت :

- آری ... دوست عزیز حاضرم سوگند بخورم...

من از سالها پیش می دانستم که سرانجام روزی به (اکباتان) خواهم آمد و با پهلوان دلیری که ستاره ای بسیار روشن و تابناک و آینده ای درخشان دارد آشنا و دوست خواهم شد.

اقمار و کواکب راجع به تو چیزهای دیگری هم به من گفتند که برای تو شاید خیلی تعجب آور باشد و اصولاً مرا آدم دیوانه و یا سفیهی بدانی...

اما همانطور که گفتم خود من حتی یک لحظه هم در پیشگوئی های خود تردید ندارم و مطمئنم آنچه را که راجع به تو در کواکب و کهکشانها دیده ام به زودی به مرحله اجرا و عمل

در خواهد آمد...

«آرباکس» که سخت مغلوب کنجکاوی خود شده ، اصرار و التماس کرد و سرانجام «کوه کش» را واداشت که آنچه را درباره او شنیده و دیده و می داند ، برایش بیان کند...

«کوه کش» گفت:

«آرباکس» ، گوش کن ، داستان کوتاهی که برای تو شرح می دهم ، افسانه نیست بلکه حکایتی است که کاملاً با حقیقت واقع منطبق است و تاریخ وقوع آن مربوط به چهارالی

پنج قرن قبل است.

در آن زمان شخصی بود که به سفارت از طرف (مادی ها) به دربار (آسور) آمد و این شخص که جوان رشید و شجاعی بود مثل تو «آرباکس» نام داشت...

او هم دوستی داشت که او را «بله زیس» می نامیدند.

«بله زیس» مثل من از اهالی بابل بود و در غیب گوئی تبحر داشت...

«بله زیس» با «آرباکس» دوست شده و به او گفت در ستارگان دیده است که «آرباکس» روزی (آقای آسیا) خواهد بود...

«آرباکس» باور نمی کرد ، اما سالها بعد «سارداناپال» پادشاه آسور را شکست داد و به تدریج بر نیمی از آسیا مسلط شد و آقای آسیا گردید و پیش بینی بله زیس درست از آب

درآمد...

«آرباکس» می بینی ... عیناً تاریخ تکرار می شود.

من هم که «بله زیس» نام دارم و همراه تو به قصر «آستیاگس» می روم ، در اقمار و کواکب دیده ام که روزی به بزرگترین مقامات خواهی رسید...

آفتابی از شرق طلوع می کند که درخشندگی عجیبی دارد.

نور این آفتاب نیمی از جهان را خواهد گرفت...

این آفتاب زاده تقدیر و فرزند سرنوشت است...

از (پارس) ظاهر می شود ، بر نیمی از جهان تسلط خواهد یافت در آن روز تو دست راست و مشاور محرم و مخصوص و مورد اعتماد «فرزند سرنوشت» خواهی بود.

راز این موفقیت ، یعنی رمز پیشرفت و رسیدن به مقامات بالاتر برای تو در گرو ماهر وئی است که زیبائیش مانند خورشید نور افشان است...

این زن خواهری زیباتر از خود دارد که به حرم آفتاب خواهد رفت...

تو خواهر زوجه فرزند تقدیر را به عقد در خواهی آورد ، می فهمی ، «آرباکس» ، پیش برو ، نترس . پیش برو من هم در قفای تو خواهم بود...

تا روزی که (آفتاب) طلوع کند و ترا وسیله انعکاس روشنائی خویش قرار دهد.

فصل ششم

هرکول «روئین تن»

محال است مادر دهر ، شجاعی چون این جوان به عرصه

وجود بیاورد . هنوز طفل است و از دهانش بوی شیر

می آید ، اما اراده پولادین و قدرت هرکول و درایت ذاتی

دارد...

عنوانی را که ما برای فصل انتخاب کرده ایم قطعاً موجب تعجب و شگفت خوانندگان ارجمند خواهد بود ، اما برای شرح قدرت بازوان و نیروی جوان هیجده ساله ای که عملیات

قهرمانی اش بیشتر افسانه به نظر می رسد عنوانی بهتر و مناسبتر از هر کول نیافتیم.

در فصل قبل متذکر شدیم که به فرمان «آستیاگس» پادشاه نیرومند (ماد) به ناگهان پنجره های اطراف میدان بالا رفت و چهارتن محکوم به مرگ شروع به دویدن کردند.

میدان بزرگ به ناگهان به یک پارچه شور و هیجان و شادی گردید.

مردم به قدری سر و صدا می کردند که غرش شیرها و نعره های سبغانه ببر درنده ، در میان آن همه سر و صدا محو می شد.

در آن لحظات ، جمعیت به قدری زیاد شده بود که گوئی همه مردم دست از کار و کسب خود کشیده ، متفقاً از زن و مرد و کودک به میدان سیاست آمده اند.

با ورود حیوانات درنده ، به وسط میدان ، یک باره هیجان و شادی و شور و شغف مردم به انتها درجه رسید ، هزاران نفر تماشاچی با فریادهای جنون آسا ، با قهقهه ممتد و بلند،

با تکان دادن پارچه های الوانی که به جای دستمال در دست داشتند ، نسبت به شکنجه و قتل چهار تن محکوم ابراز شادی و مسرت نموده ، لذت می بردند.

معلوم نیست چرا نوع بشر ، از شکنجه و سیاست محکومین ولو اینکه بی گناه باشند لذت می برد.

در حال حاضر، در قرن اتم که مجازات اعدام و کشتن محکومین در دنیا به تدریج از بین می رود و بسیاری از کشورها، مجازات اعدام محکومین را لغو نموده اند ، در چنین قرنی

هم کشتن و مجازات گناهکاران ، لذت و خوشی تماشاچیان را تأمین نموده ، از مشاهده جان کندن مجرمین شادی می کنند.

در آن روز نیز جمعیت به محض این که حیوانات درنده وارد میدان شدند و به طرف محکومین حمله بردند ، به ناگهان شروع به ابراز احساسات نموده غوغائی عجیب بر پا کردند.

از میان صفوف جمعیت که گرداگرد میدان و روی پله ها بر پا ایستاده داخل میدان را تماشا می کردند ، صدها قطعه سنگ ، میوه، دستمالهای رنگین به وسط میدان پرتاب شد.

بیش از سی چهل عدد سیب که غالباً دندان زده بود ، با ضربه ای محکم بر سر و مغز جوانک شجاع فرود آمد.

غرش های خشم آلود حیوانات درنده که پس از مدتها گرسنگی به شکارهای لذیذی رسیده بودند ، پی در پی شنیده می شد و به زودی در میان شور و غوغای مردم محو می شد.

پادشاه و ملکه در جایگاه مخصوص خود ، روی کرسی های مرصع نشسته ، پشت سر آنها همراهانشان هریک به وضع خاصی ایستاده بودند.

مردم بدون استثناء ، از ز بدبختی و شکنجه محکومین شادی می کردند ، حتی «آستیاگس» نیز از این که به زودی منظره فجیعی را تماشا می کرد ، لذت می برد ...اما در میان انبوه

جمعیت که غالباً لبانشان به خنده آراسته بود چهار نفر بودند که نه تنها در شادی و شعفر عمومی شرکت نمی کردند

، بلکه آثار تأسف و تأثر در چهره های شان خوانده می شد و

چون این چهار نفر در داستان ما نقش مؤثری به عهده دارند، از خوانندگان ارجمند اجازه می خواهیم ، مختصراً در باب آنها توضیحی به عرض برسانیم...

از این چهار تن دوتن مرد و دو تن زن بودند.

«دیگرانوهی» عروس زیبای ارمنستان ، از مشاهده بدبختی و عذابی که در انتظار محکومین بود ، سخت مضطرب و ناراحت شده ، آثار وحشت و ترس در قیافه اش خوانده می شد

این نگرانی و وحشت به اندازه ای بود که «آستیاگس» متوجه شده و تعجب می کرد. یکی دوبار تصمیم گرفت ، ملکه را وادار به شادی و خنده کند . اما به زودی پشیمان شد و نخواست رشته افکار عروس زیبای خویش را پاره کند.

در جایگاه مخصوص سلطنتی ، علاوه بر «دیگرانوهی» یک نفر دیگر هم از بدبختی و شکنجه ای که در انتظار محکومین بود سخت ناراحت شده ، فشاری شدید در قلبش حس می

کرد.

ناراحتی او به مراتب از «دیگرانوهی» بیشتر بود زیرا به کلی رنگ از چهره اش پریده ، از صمیم قلب به حال آن چهارتن محکوم ، خصوصاً جوانی که با «آستیاگس» هم صحبت

شد ، متاثر بود . مثل این بود که دستی قوی قلب حساس او را ، بین دستها گرفته به سختی می فشرد ، ناگهان ندائی از وحشت بر کشید .

لکن شلوغی میدان و سروصدای زائد از وصف مردم ، این ندای وحشت را در خود محو کرد ، در حالی که صاحب آن دچار لرزش شدیدی شده ، بی اختیار چشمها را برهم گذاشت

تا آن منظره فجیع را نبیند:

این موجود خوش قلب همان دختر زیبایی بود که پشت سر پادشاه ایستاده ، چتری در دست داشت...

این دختر نیک قلب «پان ته آ» بود بر خلاف سایر تماشاچیان با ولع و اشتیاق فراوان ، چشم به «آراداتاس» دوخته ، از بدبختی او متأسف بود.

«پان ته آ» چشم بر هم نهاد تا آن جنایت وحشیانه و مخوف را نبیند و مرگ چهار تن از ابناء بشر که هم اکنون گرفتار چنگال حیوانات سبع می شدند متأثرش ننماید.

همان وقت مردم که با هیجان و شغف بی سابقه ، به دیدن حیوانات هلله و شادی می کردند و غریوهای خوشحالی بر می کشیدند به ناگهان ساکت شدند . این درست مقارن با

لحظاتی بود که حیوانات وارد میدان شدند.

چرا مردم ساکت شدند و

شاید از آن جهت که صدای خورد شدن استخوان های محکومین را در زیر دندان های حیوانات ، به خوبی بشنوند.

و صدای پاره شدن قفسه سینه و شکم و حلقوم محکومین ، بهتر و دقیق تر به گوش شان برسد.

علاوه بر «دیگرانوهی» و «پان ته آ» دو نفر مرد نیز در صف اول تماشاچیان و مجاور جایگاه مخصوص از مشاهده آن صحنه غم انگیز متأثر شده و ناراحت به نظر می رسیدند.

این دو نفر از دوستان ما یعنی «آرباکس» و «به له زیس» بودند . بعد از مبارزه ای که بین آن دو به عمل آمد و منجر به دوستی آنها شد و «کوه کش» آینده «آرباکس» را

پیشگوئی کرد، هر دو نفر صحبت کنان از میدان بزرگ شهر دور شده ، به سوی میدان سیاست رهسپار شدند.

زیرا آنها هم مانند همه مردم (اکباتان) خبر اعدام چهار تن محکوم را شنیده بودند و می دانستند که نمایش حزن انگیزی در میدان سیاست به عرصه تماشا گذاشته شده و لذا به

سرعت قدمها افزوده و به زودی خود را به میدان سیاست رسانیدند و چون هر دو از جمله میهمانان عالی قدر پادشاه محسوب می شدند ، جای آنها قبلاً در صف اول تماشاچیان

تعیین شده و بعد از ورود به میدان ، در جای خود قرار گرفتند.

آنها هم مانند سایرین ، سخنان «آبراداتاس» را با شاه شنیدند.

یکی از سپاهیان دولتی که مأمور پذیرائی از میهمانان ماد بود ، ظرفی غذای گرم ، جلوی آنها گذاشت.

«آراباکس» ران پخته آهوئی را به دست گرفت و «کوه کش» نیز از او تبعیت کرده ، قطعه گوشتی بر سر دست آورد.

چند جام ضمن تماشا نوشیدند ، و چند مرتبه دندان بر ران گوشت زدند.

«به له زیس» که گرم خوردن شده بود ، گفت:

- «آراباکس» . من خیلی به حال این جوان شجاع و قوی هیکل که هم اکنون طعمه حیوانات خواهد شد متأسفم.

«آراباکس» در حالی که دهانش از گوشت پخته پر بود ، گفت:

- «کوه کش». من هم مثل تو ، سخت به این جوان دل بسته ، خیلی میل دارم هم اکنون خود را به وسط میدان رسانیده در جنگ با حیوانات به «آبراداتاس» کمک کنم.

«کوه کش» گفت:

- «آرباکس» مگر این جوان بدبخت چه گناهی مرتکب شده که به این سرنوشت غم انگیز مبتلا شده است ؟

پهلوان «پارسی» گفت:

- دوست عزیز ... می بینی مردم چگونه برای بدبختی او ، شادی می کنند.

«کوه کش» سر را نزدیکتر آورده ، گفت:

- «آرباکس» ... من تصمیم گرفته ام ، به این جوان دلیر و نیرومند کمک کنم.

«آرباکس» حیرت زده گفت:

- آه ... «کوه کش» به نظرم می خواهی سر خود را بر باد دهی ؟

مگر نمی دانی در قانون مادی ها ، هر کس که به محکومین کمک کند و خلاف منویات «آستیگس» ، رفتار نماید ، او هم به وسط میدان افکنده خواهد شد تا طعمه وحوش گردد.

«کوهکش» گفت:

- با این حال ... «آرباکس» ... من تصمیم قطعی گرفته ام با کمک تو ، راهی برای نجات این جوان پیدا کنم . آیا مایل هستی به من کمک کنی ؟

«آرباکس» گفت:

- دوست عزیز . آیا تا این حد مرا پست فطرت می دانی که در اولین قدم و اولین مرحله دوستی تو را تنها بگذارم...

«کوهکش» گفت:

- آه ... «آرباکس» چرا این قدر زود رنج هستی من حتی یک لحظه هم در جوانمردی و فطرت پاک تو تردید ندارم.

به این جهت از تو تقاضای کمک و مساعدت می کنم زیرا بدون وجود تو نمی توانم به این جوان کمک کنم.

«آرباکس» گفت:

- «به له زیس» ... وظیفه مرا زودتر معین کن ، تا قبل از این که وقت بگذرد دست به کار شویم و «آبراداتاس» بدبخت را نجات دهیم.

کوهکش گفت:

- «آرباکس» ... به پشت سر خود نگاه کن . هم اکنون بیش از پنجاه تن از سپاهیان دولتی پشت سر ما ایستاده اند.

دوست من ، وظیفه داری از این عده بهانه جوئی کرده با آنها گلاویز شوی؟! نزاعی که توجه همه را جلب کند ، بر پا نموده و خود با شمشیر وسط آنها بیفتی...

وقتی دامنه نزاع بالا گرفت و توجه مردم به این طرف جلب شد من خواهم توانست نقشه خود را عملی کنم.

«آرباکس» که وظیفه خود را فهمیده بود بی آنکه لحظه ای تردید کند و یا منتظر توضیحات بیشتر «کوهکش» شود، به ناگهان از جا برخاست.

پشت به میدان و روبه جمعیت نمود ، مقابل او یک صف تماشاچی که عموماً از سپاهیان دولتی بودند که سر پا ایستاده

، به وسط میدان خیره شده بودند.

«آرباکس» به محض این که پشت به میدان کرد ، گریبان سربازی را که مقابل او قرار داشت گرفت ، دست خود را عقب برد ، با تیزی دست محکم به گردن سپاهی نواخت

سرباز

جابجا بی اینکه کوچکترین صدائی بر آورد از رو به کف پلکانها در غلطید.

«آرباکس» بدون معطلی گریبان نفر دیگری را گرفت ، مشتی محکم بر کله او کوفت.

نفر سوم با سیلی آبداری که پنجه پلنگ آسا و نیرومند «آرباکس» به صورتش نواخت از پای درآمد.

«آرباکس» خشم آلود ، نفر چهارم را پیش کشید با دست راستش کمر بند و با دست چپ پای راست او را گرفت.

غرش هولناک از دل بر کشید به ناگهان هیکل سپاهی را بر سر دست آورد و با تمام قوا به طرف صفوف پشت سر خود پرتاب کرد.

غوغا و هیجانی عجیب در گرفت.

افرادی که پشت سر «کوهکش» و «آرباکس» ایستاده بودند ، به ناگهان خود را با دیوانه ای غول پیکر که بدون جهت به آنها حمله ور شده بود روبرو دیدند.

معلوم نبود فرستاده پارسیان چرا ناگهان به مجسمه خشم و غضب مبدل شده !؟

هزاران تماشاچی ، حتی افرادی که در جایگاه سلطنتی نشسته بودند ، به ناگهان متوجه آن گوشه از میدان شدند.

داستان چهارتن محکوم و چهار درنده سبع مدت کوتاهی فراموش شده سرها به طرف جایگاه «به له زیس» و «آرباکس» برگشت.

«آرباکس» جنون آسا فریاد می زد و عربده می کشید ، چپ و راست بالا و پائین به هر طرف می چرخید:

با دست با سر با پا با قبضه شمشیر پی در پی ضرباتی وارد می آورد سپاهیان ابتدا تصور می کردند این دیوانه غول پیکر با یکی دوتن از آنها طرف است لکن وقتی دیدند نسبت به

همه آنها تعرض می نماید دسته جمعی بطرفش حمله کردند «آستیاگس» در جایگاه مخصوص خود قد راست کرده با خشم و غضب متوجه آنطرف شد ، شنید که میهمان پارسی

ضمن اینکه با سپاهیاناش گلاویز شده فریاد می زند:

- ای بدبختها ! هم اکنون به شما نشان می دهیم توهین به «آرباکس» (پارسی) با چه اندازه برای شما گران تمام می شود.

ای بدبخت ! اگر به خاطر «آستیاگس» نبود یک نفر از شما را زنده نمی گذاشتم!

«آستیاگس» رئیس قراولان را طلبد و خطاب به او گفت:

- زود ، عده ای از افراد گارد مخصوص را همراه برداشته ، به جایگاه میهمانان بروید و آتش نزار را خاموش کرده مسببین واقعه را نزد من بیاورید.

این لحظه حساس ، همان موقعیتی بود که «کوه کش» انتظار داشت.

در میان غوغا و آشوب فریاد و ناسزا ، حملات «آرباکس» و مهاجمین ، «بله زیس» از موقعیت شمشیر تیغه پهن یکی از سربازان را که پیش پایش مدهوش بر زمین افتاده بود

به سرعت از کمرش ربود و بی آنکه اجازه بدهد کسی از نقشه او اطلاع حاصل کند شمشیر را با تمام قوا به وسط میدان پیش پای «آبراداتاس» پرتاب کرد.

برای دومین مرتبه، چهار پر سنگین همان سرباز را از کمرش گشود و آن را هم با مهارت و چابکی فراوان ، به طرف او افکند.

این عملیات به قدری ماهرانه و دقیق و در عین حال به سرعت انجام گرفت که هیچکس جز خود «آبراداتاس» متوجه نشد.

این درست مقارن لحظاتی بود که شیرهای درنده به طرف محکومین دویدند.

«بله زیس» خود را به «آرباکس» رسانید و با صدایی آهسته که هیچکس نتوانست یک کلمه از آن را بشنود ، گفت:

- دوست عزیزم متشکرم ... یک دنیا از لطف تو متشکرم.

دیگر احتیاجی به ادامه مبارزه نیست ، زیرا من نقشه خود را عملی کردم ... بزودی سپاهیان گارد مخصوص رسیدند و صاحب منصبی که فرستاده «آستیاگس» بود ، میانجی گری کرده و قائله را خوابانید.

«آرباکس» گفت که سپاهیان پشت سر ، به او توهین کردند و او طاقت اهانت آنها را نیاورده ، درصدد دفاع از خود برآمده است.

چند تن از سپاهیان تماشاچی، به دستور صاحب منصب گارد توقیف شدند و لحظه ای بعد سرو صدا به کلی خوابید و پهلوانان ما ، مانند لحظات قبل به تماشا پرداختند.

اما داخل میدان در چه وضعی قرار داشت ؟

حیوانات درنده بعد از اینکه خود ار آزاد و شکار را در چند قدمی خود مشاهده کردند ، ابتدا چند بار غرش کرده سپس به سرعت به طرف آنها شروع به دویدن نمودند.

عربده های مرگ آلوده محکومین بدبخت که معرف منتهای خشم و غضب آنها بود ، در میدان طنین افکند.

«آبراداتاس» در آخرین لحظات ، ناگهان متوجه شد ، شمشیر چهار پری سنگین پیش پایش بر زمین افتاد.

محکوم شجاع و بدبخت فهمید که در میان انبوه تماشاچیان ، یک نفر هست که او را دوست داشته به خاطر او نگران شده و با ارسال اسلحه قصد کمک به او را داشته است.

شاید بدان وسیله «آبراداتاس» بتواند از خود دفاع کند.

محکوم جوان و شجاع وقتی شمشیر و چهار پر را در دست گرفت ، از صمیم قلب خوشحال شده ، ذوق می کرد.

با یک خیز به روی آنها جستند.

«دیگرانوهی» در نهایت وحشت و اضطراب دید که دندانهای مخوف درندگان بر سینه سه محکوم سالخورده فرو ریخت.

فریادهای مرگبار ، و ضجه های دردآلود آنها ، موی براندام تماشاچیان راست می کرد.

حیوانات درنده با یک حرکت سینه های سه تن محکوم را با دندان گرفته به طرف عقب کشیدند.

صدای پاره شدن پوست و گوشت و شکستن استخوان های قفسه سینه محکومین برخاست.

درندگان در یک لحظه کوتاه ، سینه ، حلقوم ، شانه ، بازوان محکومین را از هم دریدند.

ناله های جگر خراش سه تن محکوم ، با همه وحشت و خوف به تدریج کوتاه شد.

جائی رسید که «آرباکس» و «بله زیس» فهمیدند سه تن محکوم اولی به قطعات گوشت و استخوان شده ، غرق در خون با زندگی وداع گفتند.

این منظره آنقدر مخوف ، وحشت انگیز، سرسام آور بود که حتی «آستیاگس» در جایگاه خود جا به جا شده، از ترس می لرزید.

از دهان درندگان قطرات خون می چکید.

لابلای دندان های درندگان ، قطعات گوشت انسان های بدبخت به خوبی دیده می شد.

حیوانات درنده هنوز بالای لاشه های غرقه به خون اجساد ایستاده مشغول خوردن گوشت محکومین بودند.

اما از چهارتن محکوم، فقط یک نفر هنوز سرا پا ایستاده با ببر درنده ای که به او حمله ور شده بود، گلاویز شده ، مبارزه می کرد.

این یک نفر «آبراداتاس» بود.

«آبراداتاس» قوی ترین مرد ماد.

مردی که (هرکول) عصر خود محسوب می شد و قدرت بازوان او در فصول آینده خوانندگان ارجمند را مبهوت خواهد کرد.

مردی که هنوز از دهانش بوی شیر می آمد ، اما قدرت (هرکول) و اراده ای پولادین و عقل و درایت ذاتی را داشت.

«آبراداتاس» ... (هرکول) روئین تن.

فصل آخر..

شبان زاده پادشاه..

«شهریارا ... من هم مانند تو پادشاه بودم و حق داشتم فرمان

بدهم و کسی که فرمان پادشاه را اطاعت نکند.

مستحق مجازاتهای شدیدتری است من از حبس و زجر و

تهدید پروائی ندارم برای اثبات عقیده خود تا جان دارم

پافشاری می کنم.»

مسابقه کودکان را در جایی گذاشتم که آخرین قسمت آن برای تعیین قهرمان تیراندازی و سرپرست بازیهای آن روز اطفال در شرف اجراء بود.

«مهرداد» و «کاریان» دو رقیب سرسخت ، نماینده دو طبقه ملت مظهر اشرافیت و فقر، درسی قدمی هدف قرار گرفته ، آماده تیراندازی بودند.

داور مسابقه «کاسان دان» دختر زیبا و وجیهه و ده ساله بود که پدرش از جمله اعظم و «فارتاسب» نام داشت.

مسابقه به منتهای هیجان خود رسیده بود.

مردمی که آن روز در «شبانکاره» برای گردش و تفریح آمده بودند ، همه دست از تفریحات خود کشیده ، اطراف نرده های چوبی محوطه مخصوص حلقه زده ، با علاقه و اشتیاق

فراوان به تماشای آن مسابقه عجیب مشغول بودند «سان تاس» دوست صمیمی «مهرداد» چوپان زاده با این که از طبقه اشراف بود قاعدتاً باید از «کاریان» حمایت کند ، معهذا

به لحاظ علاقه شدیدی که نسبت به دوست خود «مهرداد» داشت ، از صمیم قلب برای پیروزی «مهرداد» دعا می کرد و دلش نمی خواست «کاریان» قهرمان این مسابقه شود.

سرانجام در مقابل دیدگان مملو از اشتیاق و آرزوی مردم تماشاچی و در میان سکوت اضطراب آور کودکان «کاسان دان» دختر زیبا نفیر را به لب برد و سه مرتبه در آن دمید.

«کاریان» کمان کودکانه را بر سر دست آورده ، زه کمان را تا بنا گوش کشید . شمشیر «کاسان دان» پائین آمد .
«کاریان» پیکان را رها کرد.

پیکان صغیر زنان هوا را شکافته ، یک وجب پائین تر از کلاه ، بر میله چوبی که هدف بالای آن نصب شده بود ، فرو رفت.

«سان تاس» ندائی از خوشحالی بر کشید.

کودکان شروع به ابراز احساسات کردند.

«کاریان» که «سان تاس» را خوشحال می دید ، فریاد زد:

- بدبخت ... این گدازاده هرگز نخواهد توانست پیکان را تا نزدیک میله برساند ، چه رسد به این که به هدف بنشانند.

«کاسان دان» فرمان داد:

- «کاریان» ... زود باش دوتیر دیگر باقی است.

«کاریان» با تکبر و غرور فراوان دو تیر دیگر به طرف هدف رها کرد . یکی از این دوتیر مجدداً بر روی میله چوبی و چند وجب پائین تر از هدف فرود آمد و دیگری از کنار میله

رد شد...

حالا نوبت «مهرداد» بود...

دل در سینه ها می طپید ، هیجان ما به حداعلی رسیده ، حتی بزرگترها نیز در جاهای خود جابجا می شدند و با بی صبری هر چه بیشتر در انتظار پایان این مسابقه بودند...

شبان زاده در میان سکوت مطلق و اضطراب آلود تماشاچیان و نگاه های پر از تحسین کودکان ، خصوصاً «کاسان دان» و «سان تاس» کمان را بر سر دست آورد . سه تیر پی

در پی بطرف هدف رها کرد...

تیر مستقیماً در کلاه که هدف محسوب می شد ، فرو رفت و پیکان سوم روی میله چوبی نشست.

و به این ترتیب «مهرداد» بنا به رأی داورهای مسابقه به سمت قهرمان تیراندازی اطفال انتخاب شد و در میان فریادهای شادی مردم و ابراز احساسات شدید کودکان پیشانی «کاسان دان» را بوسید ...

این موفقیت غیر منتظره که حتی برای بزرگترها غیر قابل باور کردن بود ، به قدری در آنها تأثیر کرد که حد نداشت ...

به همان نسبت که «سان تاس» و «کاسان دان» و سایر کودکان از فرط شادی و سرور در پوست نمی گنجیدند ، «کاریان» چون پلنگ زخم خورده ، با غرور و تکبر به خود می پیچید و به «مهرداد» چشم غره می رفت...

به این ترتیب به اتفاق آراء «مهرداد» به ریاست کودکان منصوب شد.

«سان تاس» کودکان را ساکت کرده ، گفت:

- «مهرداد» ... اینک انتخاب بازی امروز با تو است ... هر بازی را که انتخاب کنی ، سایرین قبول دارند.

«مهرداد» گفت:

- «سان تاس» ... من از تو و از همه کودکان تشکر می کنم که مرا به ریاست خود انتخاب کردید . اینک من برای بازی امروز پیشنهادی می کنم که به طور قطع مورد موافقت

همه قرار خواهد گرفت.

پیشنهاد می کنم جنگ «آسور» را که در زمان «فرااورتیس» رخ داده بازی کنیم.

آیا موافقید...

فریادهای شادی بخش کودکان برخاست:

- هورا ... «مهرداد» ... هورا ... «مهرداد» .

«کاسان دان» گفت:

- «مهرداد» ... این جنگ چگونه بود...

«سان تاس» خطاب به اطفال گفت:

- دوستان ... نگفتم از اطلاعات تاریخی و علمی «مهرداد» استفاده خواهیم کرد و او چیزهائی

می داند که ما نمی دانیم.

«مهرداد» گفت:

- گوش کنید . یکی از پادشاهان «ماد» «فراورتیس» نام داشت . این شاه وزیری داشت که اسمش «اسپاد» بود.

«اورتیس» برای این که «آسور» را ضمیمه «ماد» کند ارتشی فراهم کرد و به طرف «نینوا» حرکت نمود.

«اسپاد» که مردی خائن و جاسوس و تبهکار بود ، به خاطر نقدینه دنیا ، به پادشاهش خیانت کرده ، در خفا با «پادشاه آسور» روابطی برقرار کرد که منجر به شکست «اورتیس» گردید اما «اورتیس» از خیانت وزیر خود آگاه شد.

او را گرفت ، پوستش را کند و آن را از کاه پر کرده بر دروازه شهر بیاویخت و روی آن لوحی نصب کرد که مضمونش چنین است:

سزای خیانتکار و جاسوس...

«پاداش نمک به حرامی که به پادشاه خود خیانت کرد .»

اینک اگر موافقید بازی «اورتیس» را بکنیم.

کودکان با ذوق و مسرت فریاد زدند.

- آری ، آری موافقیم ... موافقیم...

آن وقت «مهرداد» جمع کودکان را به دو قسمت کرد همه آنها را با دو چوب و چماق و شمشیرهای فلزی و چوبی مسلح کرد.

«سان تاس» را فرمانده سپاه قرار داد.

آن وقت رو به کودکان نموده گفت:

- یاران ... از میان خود یک را انتخاب کنید که وظیفه «اورتیس» را انجام دهد.

«کاسان دان» فریاد زد:

- هیچکس شایسته تر از خود «مهرداد» برای این مقام نیست.

کودکان فریاد زدند:

هورا ... «اورتیس» کوچولو ، زنده باد پادشاه کوچک «ماد» ...

«مهرداد» سری به علامت تشکر فرود آورده ، خطاب به دوستانش گفت:

- بار دیگر از لطف شما متشکرم.

اکنون که مرا به سمت پادشاهی مفتخر نموده اید ، من هم فرمان می دهم:

«کاربان» وظیفه «اسپاد» را بر عهده بگیرد.

«کاربان» که از شکست خود در تیراندازی فوق العاده عصبانی و ناراحت بود ، فریاد زد:

- من هرگز از فرمان گدازاده ای چون تو تبعیت نخواهم کرد.

تو چوپان زاده ای بیش نیستی ، ترا چه به این که با فرزندان اشراف بازی کنی و بر آنها حکومت نمائی!

«مهرداد» که از این سخن آتش گرفته بود ، قلباً اندوهگین گردیده ، سخت عصبانی شد ، اما به روی خود نیاورده ، تصمیم گرفت انتقام هولناکی از این طفل خیره سرباز ستاند.

به این جهت بی اعتنا به او متوجه اطفال شده ، گفت:

- دوستان ؛ آیا مرا به پادشاهی انتخاب کردید ؟

همه گفتند:

- آری ، آری «مهرداد»؛ زنده باد «اورتیس» .

«مهرداد» گفت:

- در این صورت از این لحظه به بعد من شاه هستم.

همه گفتند:

- بلی «اورتیس» پادشاه نیرومند.

«مهرداد» گفت:

- سپهسالار سپاه من سان تاس مأمور و موظف است ، این «کاریان» تبهکار و خیانت پیشه را که نسبت به پادشاه توهین کرده ، سخت تنبیه کند .

او را بخوابانید تا مجازاتش تعیین شود.

«سان تاس» به سرعت به طرف «کاریان» دوید ، چند تن از اطفال هم دور او را گرفته ، بی این که به فریادهای اعتراض آمیز و خشم آلود او اعتنائی نمایند چند نفری و با کمک

یکدیگر «کاریان» را گرفته از پشت به روی زمین خواباندند.

دست و پای او را بستند ، به طوری که قادر به کمترین حرکتی نبود «اورتیس» خطاب به سپهسالار گفت:

- سپهسالار، اردوی من موظف است ، چند ترکه حاضر کند و آنها را بجای تازیانه بر بدن کسی که نسبت به من توهین کرده ، خرد کند.

این فرمان هم در کمترین مدت اجراء شد و لحظه ای بعد دو تن از کودکان با ترکه های درخت به جان «کاریان» افتادند.

هر ترکه ای که بالا می رفت سپهسالار رقمی را ذکر می کرد تا شماره ضربات تازیانه به سمع شاه برسد.

- سی ... سی و پنج ... سی و شش ...

«مهرداد» گفت:

- ملت من ملت گرامی من!

سربازان من ! این است سزای خیانتکار ... این است پاداش خائن به ملک و میهن...

و این است سزای کسی که به من اسائه ادب نموده و توهین کند...

«کاریان» از شدت درد به گریه افتاده با صدای بلند ، های های گریه می کرد.

«مهرداد» هم پی در پی نطق می کرد:

- سربازان من ... برای این که در نبرد «آسور» فتح و پیروزی از آن ما باشد، باید عناصر
تبهکار و خیانت پیشه را از میان خود طرد کنیم.

باید سر مار را قبل از این که زهرش را به انسان بریزد، کویید.

نگاهداری و ترحم بر دشمن، مار در آستین پروردن است.

ملتی که به خائنین و تبهکاران ترحم نکرد، سرانجام فاتح و پیروز خواهد بود.

«مهرداد» مانند «فرااورتیس» حقیقی برای سربازان و افسران خود نطق می کرد و ضربات
تازیانه همچنان بر پیکر
«کاریان» بدبخت فرود می آمد.

تا این که شماره ضربات به پنجاه رسید و در آن لحظه مهرداد فریاد زد:

- سپهسالار مجازات این نابکار کافی است. آزادش کنید.

آزادش کنید تا هر جا می خواهد برود.

بهتر است در نظر داشته باشد اگر باز هم جسارت ورزیده، نسبت به ما خود اهانت کند، به
شدیدترین کیفرها محکوم خواهد شد.

بند از دست و پای «کاریان» برداشته شد.

طفل به سختی گریه می کرد ، از فرط درد به خود می پیچید ، ضربات ترکه پشت او را سیاه کرده بود.

با همان حال در حالی که زیر لب ناسزا می گفت:

فرار کرده مستقیماً نزد پدرش که در کاخ سلطنتی «اکباتان» و آن لحظه در خدمت «آستیاگس» بود رفت و گریه کنان بلائی را که شبان زاده به سرش آورده بود ، به سمع او رسانید.

برحسب اتفاق «آستیاگس» او را دید و پشت او را بازدید کرد و جای ضربات ترکه او را متأثر نمود.

«آرتم بارس» پدر «کاریان» گفت:

- شهریارا ملاحظه می فرمائید در زمان سلطنت شما با فرزند من چه می کنند ؟

در حالی که «آرتم بارس» بعد از حضرت سلطان در سراسر «ماد» اولین شخصیت کشور است.

«آستیاگس» در آن زمان مردی چهل پنجاه ساله نشان می داد ، هنوز علائم جوانی در چهره اش هویدا بود ، سینه ای پهن ، عضلاتی به هم پیچیده داشت و روی هم رفته به نظر

می رسید از شجاعت و لیاقت بهره کافی دارد.

در آن ایام «ماد» یکی از نیرومندترین و بزرگترین امپراطوری های جهان شمرده می شد. بسیاری از کشورهای همجوار خراجگذار و تابع «ماد» بودند و «آستیاگس» با قدرت فراوان بر نیمی از آسیا و اروپا سلطنت می کرد.

«کاریان» به لحاظ کودکی و خردسالی فکر این که نباید با آن حال وارد دربار شود ، نکرد و هنگامی نزد پدر رسید که

«آستیاگس» از دفتر مخصوص خارج شده می خواست برای

هواخوری وارد باغ شود.

و چون چشمش به «کاریان» و چشم های اشگ آلود او افتاد ، نزد «آرتم بارس» که در حقیقت دست راست او محسوب می شد رفت و پس از این که فهمید چوپان زاده ای »

«کاریان» را به آن حال در آورده برافروخت و گفت:

- «آرتم بارس» اندوهگین مباش ، بزودی خواهی دید چه بلائی برسر این شبان زاده خواهم آورد.

تا از این پس هیچکس جرأت نکند به فرزند وزیر من اهانت کند...

تا از این پس فقرا و ناتوانان جرئت این که به فرزندان اشراف توهین نمایند نداشته باشند.

«آرتم بارس» گفت:

- شهریارا! از لطف و مرحمتی که نسبت به خادم جان نثار مبذول می فرمائید سپاسگذارم.

تنبیه این چوپان زاده ، انعکاس فوق العاده ای خواهد داشت و همانطور که فرمودید ، از این پس فقرا جرأت این که نسبت به اشراف اهانت کنند ، نخواهند داشت.

«آستیاگس» از مشاهده خطوط سیاه رنگی که بر اثر ضربات ترکه در پشت «کاریان» به وجود آمده بود ، سخت خشمگین شده افسر نگهبان کاخ را طلبید.

سرپرست نگهبانی کاخ با نیزه بلند و طوق طلائی که بر بازوانش نصب شده و مسئولیت او را مشخص می کرد مقابل «آستیاگس» تعظیم کرده ، ساکت ایستاد.

زیرا تا «آستیاگس» اجازه صحبت کردن نمی داد ، کسی مأذون نبود ابتدا به ساکن شروع به صحبت نماید.

«آستیاگس» با صدای بلند که «آرتم بارس» و فرزندش بشنوند و به این وسیله از آنها دلجوئی شده باشد گفت:

- هم اکنون به اتفاق دو تن از قراولان به شبانکاره می روی.

کودکانی را که در میدان بازی سرگرم هستند ، دسته جمعی توقیف نموده به اینجا خواهی آورد.

مخصوصاً به خاطر داشته باش «مهرداد» نامی که فرزند چوپانی است باید حتماً نزد من بیاوری ، زود برو...

مسئولیت انجام این فرمان مستقیماً بر عهده توست.

نگهبان کاخ «آستیاگس» به اتفاق چند تن از سپاهیان به سرعت خود را به «شبانکاره» رسانید و طبق فرمان پادشاه کودکان را محاصره کرده ، دسته جمعی در حالی که حصار

از قراولان به دور آنها کشیده شده بود به کاخ سلطنتی انتقال دادند...

در خلال این مدت «آستیاگس» وارد تالار شاهی شده ، روی کرسی مخصوص خویش قرار گرفت. رجال و درباریان و امراء ارتش که سلطان را به تخت نشسته می دیدند به سرعت

خود را به تالار رسانیده، اطراف تالار دست به سینه در انتظار آغاز جلسه ایستادند...

طرف راست «آستیاگس» صدراعظم کشور «ماد» «هارپاک» بر کرسی مخصوص خویش جلوس کرده، طرف چپ او «آرتم بارس» که در حقیقت معاون دوم سلطان بود، نشسته

و «کاریان» نیز با چشمهای اشک آلود کنار کرسی پدر به بازی مشغول بود.

هر لحظه که می گذشت یکی دو تن از رجال و درباریان وارد تالار شده در مدخل آن برابر «آستیاگس» تعظیم می کردند و سپس به گوشه ای که اختصاصاً متعلق به آنها بود، رفته

دست به سینه می ایستادند.

از جمله اشخاصی که در جلسات دربار حق نشستن داشتند و این حق نشانه نزدیکی و احترام زائد از حد و قرابت به «آستیاگس» بود خواجه بلندبالائی بود که او را «پتی سکاس»

می نامیدند.

«پتی سکاس» فوق العاده محرم و مورد اعتماد و مشاور مخصوص «آستیاگس» بود.

سران عشایر و ایلات که به فرمان پادشاه محکوم به زندگی اجباری در پایتخت بودند نیز در جلسات شرکت داشتند.

«سپی تاماس» جوان دلیر و نیرومندی است، از جمله نزدیکان «آستیاگس» که او هم در حضور پادشاه حق جلوس بر کرسی مخصوص داشت.

(برای اینکه خوانندگان اسامی افراد فوق را فراموش نکرده به خاطر بسپارند از این پس به یک کلمه از اسامی آنها اکتفا خواهیم کرد،) به این طریق:

«پتی سکاس» خواجه را «سکاس»...»

«سپی تاماس» شجاع را «سپی»

«آرتم بارس» را «آرتم»

می نامیم تا اذهان قارئین گرام همواره اسامی فوق را با عنوان و سمت صاحبشان به خاطر داشته باشند.

در آن روز صحبت از ازدواج دختر ارشد «آستیاگس» که «آمی تیس» نام داشت در محافل مختلف بود.

شایعاتی در این مورد بین مردم پراکنده شده، همه معتقد بودند «آستیاگس» دخترش را به «تاماس» خواهد داد و یکی از علل ترفیع درجات و بالا رفتن مقام او نیز همین است...

در این هنگام پرده دار با صدای بلند ورود دو تن از دلاوران نامی ماد که هر دو از فرماندهان ارتش بودند را اطلاع داد.

شهریار! «مگابرن» فرمانده سپاه حمله.

«تاسس»، فرمانده هنگ سبک اجازه دخول می خواهند.

ناستیاگس «بانگ زد:

- آنها را داخل کنید...

از پلکان ورودی تالار، دو هیکل رشید، مسلح به انواع اسلحه رزم آن زمان با اندام رشید و سینه ای ستبر وارد شده، در مدخل تالار زانو به زمین زدند.

«آستیاگس» گفت:

_ هان...دوستان من خوش آمدید.

_ «مگابرن» همچنین تو «تاسس» خیلی خوش آمدید، جای شما در اینجا خالی بود زیرا امروز مطالب مهمی که از جمله خبر مربوط به ازدواج «آمی تیس» است مطرح مذاکره

قرار خواهد گرفت و وجود شما دو نفر در این جا لازم بود.

«مگا برن» بار دیگر تعظیمی کرده، گفت:

- سرور من موجب نهایت خوشوقتی و کمال افتخار این جانبان است که در مذاکرات امروز و در محضر حضرت سلطان شرکت می کنیم.

به دنبال این کلمات هر دو از جا برخاستند در صف درباریان و در مقامی که شایسته آنها بود ، جای گرفتند.

در این وقت ناگهان هیاهو و غوغائی در داخل باغ برخاست و «آستیاگس» که از ورود فرماندهان ارتش خوشحال شده بود ، با لحنی نشاط آمیز فریاد زد:

- آه ، آه به نظرم دشمنان آرتم بارس به قصر من حمله کرده اند ! و سپس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

هماندم افسر نگهبان وارد تالار شد و تعظیمی کرد...

«آستیاگس» گفت:

- زود ، زود آنها را داخل کنید.

آن وقت متوجه درباریان شده ، با همان لحن نشاط آلود گفت:

- آقایان . گوش کنید تا قبل از این که اطفال وارد شوند ، اصل موضوع را برای شما بیان کنم.

کودکانی که در «شبانکاره» به بازی مشغول بوده اند یک داستان شنیدنی ایجاد کرده اند.

از میان خود چوپان زاده را به سلطنت انتخاب کرده اند.

این چوپان زاده فرمان داده است سپاهیان او فرزند «آرتم بارس» عزیز و همکار ما را به سختی مجازات نمایند.

کودکان نیز به اطاعت فرمان پادشاه «کاریان» را با چوب دستی، سخت مجروح ساخته اند.

اینک من فرمان داده ام آنها را به حضور آورند تا با حضور شما، پادشاه کودکان را تنبیه و از او سئوالاتی بکنیم.

با این طریق موافقت دارید؟

همه گفتند:

- شهریارا اراده شما مورد احترام همه ما است.

فقط «هارپاک» صدراعظم از جا برخاست و بعد از کسب اجازه برای سخن گفتن، اینطور عنوان کرد:

- شهریارا! کودکان مختار نفس خویش هستند، بطور مسلم در بازیهای کودکان از اینگونه پیش آمدها زیاد وجود دارد.

بهتر است حضرت سلطان آنها را به حال گذارند و بزرگان در کار کودکان دخالت نمایند.

زبان کودک را کودکان دیگر می فهمند و از شهریار مقتدری ، رسیدگی به کار کودکان
زیبنده نیست.

«آستیاگس» گفت:

- «هارپاک» می گوئی به دعوی «آرتم بارس» و اهانتی که یک چوپان زاده نسبت به
فرزندش مرتکب شده بی اعتنا باشیم.

در این صورت «آرتم بارس» به کدام مرجعی باید متوسل شود ؟

«هارپاک» خواست شروع به صحبت کرده پاسخ سلطان را بدهد، اما در این وقت غوغا و
آشوب کودکان زیادتر شد و دسته جمعی وارد تالار شدند پیشاپیش آنها «مهرداد» در

حالی که «سان تاس» سمت راست و «کاسان دان» سمت چپش حرکت می کردند ، و سایر
کودکان در قفای آنها ، با نظم و ترتیب خاصی قدم برمی داشتند.

هیچیک از آنها به «آستیاگس» و حضار توجهی نداشتند ، بلکه تمام هوش حواسشان متوجه
تالار شاهی و اشیاء نفیس و ظریف آن بود.

گاهگاهی نگاهایشان با چهره اشک آلود «کاریان» مواجه می شد و پوزخند تمسخر آمیزی
بر لب آورده ، به او دهان کجی می کردند.

نگهبانان ، کودکان را جلو آوردند تا برابر کرسی مخصوص «آستیاگس» رسیدند و همانجا توقف نموده ، به اشاره نگهبان تعظیم کردند...

کودکان دسته جمعی ، حتی «کاسان دان» و «سان تاس» برابر شاه تعظیم کردند ولی «مهرداد» تنها کسی بود که فقط به سلام کرده و بعد با گردن افراشته و سینه ستبر سراپا

ایستاد و دیگر کمترین اعتنائی به کسی نداشت...

چهره زیبا و هیكل متناسب «مهرداد» توجه همه درباریان را به خود جلب کرد.

بی اختیار احساس محبت آلود در همه آنها به وجود آمد.

اما این احساس در «آستیاگس» به درجه شدیدی رسید.

بی اختیار از دیدن چهره «مهرداد» ، لبخندی بر لبان «آستیاگس» نقش بست.

«هارپاک» صدراعظم نیز دچار حال عجیبی شد.

«آستیاگس» بلااراده زیر لب گفت:

- عجب ... آیا شباهت تا این درجه هم ممکن است ؟ چقدر این کودک به من شباهت دارد، مثل این است که...

«آستیاگس» از ادای کلمات خودداری کرد ، اما نمی توانست بفهمد چرا بی جهت نسبت به این چوپان زاده ، علاقه شدیدی در دلش به وجود آمد.

برای این که سکوت مطلق و حیرت آلود بارگاه طولانی نشود «هارپاک» به طفل گفت:

- پسر ... تعظیم کن . مگر نمی دانی که در حضور پادشاه کشور خود هستی ؟...

تعظیم کن.

«مهرداد» تبسمی استهزاء آمیز بر لب آورده ، گفت:

- این شما هستید که باید به خاطر حفظ مقام و موقعیت خود و به خاطر تکیه کردن بر مقام صدارت و وزارت ، تملق و چاپلوسی کرده و کرنش کنید.

آزاد مردان هرگز به تملق و کرنش متوسل نمی شوند.

بهت و حیرتی شدید از این کلمات بر حضار دست داد ، همه با دیدگان از حدقه خارج شده ، چشم به این طفل شجاع که محضر شاهان را مثل خانه خود می داند ، دوخته و از آن

همه جسارت گستاخی انگشت عبرت به دندان گرفتند.

خود «هارپاک» هم که مانند سایرین تحت تأثیر سخنان «مهرداد» قرار گرفته بود گفت:

- احمق بی شعور ، در محضر سلاطین باید مؤدب و معقول بود.

ادای احترام و نگاهداشتن جانب ادب ، وظیفه هر مرد شریف و هر کودک عاقلی است.

تعظیم کن.

«مهرداد» بار دیگر لبخندی بر لب آورده ، با صدائی بلند و کلماتی شمرده و متین گفت:

- ادب را باید در بازار ادب و احترام ، نگاه داشت.

شخص باید در مقامی مؤدب و معقول باشد که پاس احترام او را نگاه دارند و با او به احترام رفتار نمایند.

به نظر من اینجا بازار ادب و احترام نیست زیرا نگهبانان با ما که هرچه باشد انسان واز رعایای همین پادشاه هستیم مانند حیوانات رفتار نموده عیناً شبیه یک گله گوسفند مارا به

اینجا هدایت کرده اند...

«آرتم بارس» که از این کودک گستاخ دل پری داشت فریاد زد:

- خفه شو ، کودک نادان ، آیا می خواهی حضرت سلطان فرمان دهند زبان از کامت بیرون کشند ؟

«مهرداد» قیافه عصبانیتی به خود گرفته ، با صدای بلند خطاب به او گفت:

- «آرتم بارس» من تو را می شناسم و خوب می دانم مانند فرزندت ، رذل و جبون و پست فطرت هستی...

من اطمینان دارم پادشاهان دل آگاه و دانا ، هرگز فریب اشخاص تبهکار و رذلی چون تو را نخواهند خورد.

«آستیگس» که تا آن لحظه ساکت مانده ، مات و مبهوت این کودک شجاع و جسور شده بود با لحنی آرام گفت:

- هان ! ای پسرک جسور کیستی ؟

نشان از که داری که در محضر سلاطین اینطور گستاخانه و بی پروا صحبت می کنی ؟

«مهرداد» گفت:

شهریارا مرا «مهرداد» می نامند ، پدرم «میترادات» و مادرم «سپاکو» است و در دامن طبیعت بزرگ شده ام.

«آستیگس» برای این که پسرک را به الطاف خود امیدوار ساخته او را به حرف آورد با لحنی آرامتر از سابق گفت:

- «مهرداد»، آیا می دانی برای چه ترا احضار کرده ایم؟

چوپان زاده گفت:

شهریارا علت احضار بر من مجهول است، اما می دانم که مرا مانند گوسفند با تهدید چوب به این مکان آورده اند.

در حالی که نمایندگان تو، باید با رعایای وفادار تو با احترام رفتار کنند!

«آستیاگس» هر چه بیشتر در چهره «مهرداد» دقیق می شد و هر کلمه که از دهان او بیرون می آمد برفشاری که در قلبش احساس می کرد، افزوده می شد.

نمی فهمید، چرا آن قدر از این چوپان که کارش چرانیدن رمه های گوسفندان است خوشش آمده، و چرا تمایل شدیدی نسبت بوی در قلبش حس می کند؟

«آستیاگس» به حدی از طرز بیان و سخن گفتن «مهرداد» خصوصاً از جملات پر معنی و مفهوم او (که گفتن آنها از بزرگسالان هم بعید بود) خوشش آمده بود که وظایف آن روز

و مطالبی را که باید مطرح و مورد مذاکره قرار دهد، از یاد برد، دلش می خواست فقط و فقط با این طفل جسور صحبت کند.

بلااراده از روی کرسی خویش برخاست ، چند قدم به طرف «مهرداد» برداشت و وقتی رو در روی او قرار گرفت بیشتر حیرت کرد.

زیرا چشمهای این پسر ، کمترین تفاوتی با چشم های دختر بزرگش «ماندانا» که سالهای دراز بود به عقد «کبوجیه» پارسی در آمده بود ، نداشت . مشاهده چشمهای درشت و

ابروان «مهرداد» ، ناگهان فکری در مغز او بوجود آورد.

مثل این که ناگهان صاعقه ای زده ، فضای تاریک مغز او را یک لحظه خیلی کوتاه روشن کرد و مجدداً تاریکی و ظلمت حکمفرما شد...

- آیا ممکن است ؟.

این سؤال در اعماق مغز «آستیگس» ترسیم شد و چون پاسخ قانع کننده ای برای خود نیافت ، از این فکر منصرف شده ، پرسید.

- «مهرداد»...باید ترا به سختی مجازات کنم ، زیرا «کاریان» از تو به شکایت نزد ما آمده است.

چرا این طفل ضعیف را این طور کتک زده ای که سخت مجروح شده ! مگر نمی دانی که «آرتم بارس» مورد توجه و اعتماد ماست.

مگر نمی دانی که تو از فقرا و تهی دستان هستی و نباید با فرزندان اشراف بازی کنی؟

«مهرداد» بدون این که خود را ببازد، یا خونسردی خود را از دست بدهد با همان لحن سابق که مملو از متانت و وقار و صلابت بود، گفت:

شهریارا در تنبیه و مجازات من، مختار و صاحب اختیاری!

زیرا تو سلطانی.

وهر سلطانی نسبت به رعایایش هر تصمیمی را که بخواهد، می تواند اتخاذ کند.

اما اگر اجازه داشته باشم از خود دفاع خواهم کرد.

«آستیاگس» گفت:

- چه دفاعی؟ جرم تو محرز است، باید مستقیم به زندان بروی! با اینحال به تو اجازه می دهم از خود دفاع کنی! ... «مهرداد» گفت:

شهریارا ابناء بشر از بدو خلقت با یکدیگر متساوی و برابر به وجود آمده اند و قادر متعال که نوع بشر را خلق کرد، کمترین امتیازی برای آنها قائل نشد.

اما به خلاف رضا و میل او ، اینک بندگانش این اصل مسلم را می خواهند تغییر بدهند!

«آستیاگس» که از طرز بیان «مهرداد» لذت می برد ، گفت:

- مقصودت چیست ؟

«مهرداد» نگاهی عمیق به چهره آستیاگس افکنده ، ادامه داد:

شهریارا ثروت و منال برای ابناء بشر فخر و مباهات شمرده نمی شود . بلکه فهم و کمال ، علم و دانش موجب امتیاز ابناء بشر بر یکدیگر است این شما هستید که رعایای خود

را طبقه بندی نموده به اتکاء پول و ثروتی که خود به آنها بخشیده ای نام اشراف بر آنها نهاده ای ؟

در صورتی که من و «کاریان» کمترین تفاوتی نداریم بلکه من که چوپان زاده ای بیش نیستم و از داشتن مربی خوب و معلمین دلسوز محروم بوده ام معهذرا در مسابقه تیراندازی

امروز بر همه فرزندان اشراف فایق آمدم.

بنابراین اشرافیت و فقیر بودن ، مخلوق اراده تو است و این تو هستی که بین رعایای خود به این وسیله جدائی و اختلاف می اندازی...

آیا فکر نمی کنی اگر کشور تو مورد حمله و تاخت و تاز دشمنان قرار گیرد این آقایان اشراف بخاطر ثروت ، در خانه ها پنهان شده از مقابله دشمنان خواهند گریخت.

و بالعکس همین فقرا و تهی دستان که زندگی شرافتمندانه را انتخاب نموده اند به پیشواز دشمن رفته ، تا آخرین نفس از خاک وطن خود دفاع می نمایند...

چه آنها می دانند ماد سرزمین آباء و اجدادی و لانه و کاشانه آنهاست و اگر خانه خویش را از دست بدهند صاحب هیچ چیز نیستند.

کلمات «مهرداد» در گوش حضار اثری عجیب و عمیق می کرد ، همه با دیدگان حیرت آلود به او نظر دوخته ، با دقت به سخنانش گوش می دادند.

گوئی یک مرد سالخورده که سالهای دراز عمر خود را در کسب علم و دانش گذرانیده و تجربه ها اندوخته ، در آن لحظات در محضر آستیاگس زبان به نصیحت پادشاه گشوده است.

«آستیاگس» بیش از همه و «هارپاک» بعد از او ، بیشتر از درباریان از سخنان «مهرداد» لذت می بردند و علاقه شدید نسبت به او در قلوبشان احساس می نمودند.

«مهردا» بدون این که منتظر شود ، دنباله سخنان را گرفته ، گفت:

- اما این که «مهرداد» چوپان زاده را برای کتک زدن «کاریان» متهم و قابل مجازات می دانید.

اگر جانب عدل و انصاف رعایت شود ، مقصر حقیقی «کاریان» است و من جز انجام وظیفه کاری نکرده ام.

شهریارا خوب شد که کودکان را دسته جمعی اینجا آورده اند و من خواهم توانست از آنها شهادت بطلبم.

شهادت کودکان برای تبرئه من و محکومیت «کاریان» کافی است زیرا یک نفر می تواند دروغ بگوید ، لکن یک عده چهل نفری قادر به دروغ گفتن نیستند.

شهریارا من مایل به بازی کردن با فرزندان به قول شما اشراف نبودم زیرا اینها هیچکدام چیزی در چنته ندارند که به من یاد بدهند ، شخص باید با کسانی تماس بگیرد که از خود او دانشمند تر باشد.

و من باید با کودکانی بازی کنم که لااقل بتوانند چیزی به من یاد بدهند. اما دوست عزیز من «سان تاس» و همچنین

«کاسان دان» که از دوستان قدیمی من است ، از من خواهش

کردند و به زور مرا داخل جرگه بازی خود نمودند.

من نیز به رعایت دوستی «سان تاس» قبول کرده وارد بازی شدم.

«مهرداد» بعد از ادای این کلمات در صف کودکان «سان تاس» را یافته خطاب به او گفت:

- «سان تاس» آیا سخنان من دروغ است؟

«سان تاس» و هم «کاسان دان» با صدای ظریف و کودکانه گفتند:

- خیر ، خیر «مهرداد» هرگز دروغ نمی گوید ؟

ما از او خواهش کردیم.

والا شخصاً تمایلی به ورود در جرگه اطفال اشراف نداشت.

آنگاه «مهرداد» شروع به صحبت نموده ، گفت:

شهریارا ملاحظه فرمودید؟ دروغ در ذات «مهرداد» نیست!؟

در هر صورت وقتی من وارد بازی شدم کودکان مرا به ریاست انتخاب کردند. بعد پیشنهاد

شد حمله «فرااورتیس» را تقلید کنیم.

این بازی چند فایده داشت که کمترین آنها وقوف اطفال از تاریخ گذشته بود. برای این که

شروع به بازی کنیم ، لازم بود که پادشاهی بجای «فرااورتیس» انتخاب شود.

کودکان دسته جمعی پس از یک مشاوره مرا به پادشاهی انتخاب کردند . در آن صورت من فرااورتیس و کودکان دیگر نیز فرماندهان ارتش و رجال و درباریان من بودند.

شهریارا در دستگاه سلطنت تو اگر کسی تمرد کند از اجرای اوامر تو سرپیچی نماید ، بطور قطع محکوم به اعدام است.

من هم در آن هنگام مثل تو شاه بودم و کسانی را که نسبت به من خود خیانت کرده ، یا از فرامین پادشاه سرپیچی می نمودند ، شدیداً مجازات می کردم.

«کاریان» در اجرای فرمان شاه خودداری کرد ، من هم او را به مجازات رسانیدم و غیر از او هریک از این کودکان از اجرای فرمان خودداری می کردند.

من بدون ذره ای عاطفه و مهربانی او را مجازات می کردم.

شهریارا تمرد از اوامر فرمانده جنایت و گناه است . کسی که در محضر پادشاه تمرد و سرپیچی نماید محکوم است.

من معتقدم از حالا باید این مطالب را در ذهن کودکان جای داد تا در بزرگی بفهمند وظایفشان نسبت به مقام فرمانده چیست ؟

«کاریان» خیانت کرد ، منم او را مجازات کردم.

اینک هم در اختیار تو هستم و هر مجازاتی را برایم انتخاب و تعیین کنی ، بدون چون و چرا قبول خواهم کرد.

فرمان ترا با دیده منت خواهم پذیرفت ، سرپیچی از اوامر حضرت سلطان را گناهی غیر قابل جبران می دانم.

کلمات «مهرداد» در میان سکوت حیرت آلود درباریان به پایان رسید.

«آستیاگس» اولین کسی بود که بلااراده ندای تحسین آمیزی برکشید و گفت:

- احسنت ، چوپان زاده عاقل؛ احسنت.

سپس متوجه نگهبانان شد و گفت:

- کودکان را به خارج راهنمائی کنید . «مهرداد» اینجا خواهد ماند ، زیرا هنوز کار ما با او تمام نشده، دنباله دارد.

«سان تاس» و «کاسان دان» با حسرت از دوست خود جدا شدند و قبل از این که از بارگاه بیرون بروند ، «مهرداد» خطاب به آنها گفت:

- دوستان اندوهگین نباشید.

به زودی نزد شما خواهم آمد.

در هر صورت جای هیچگونه نگرانی نیست . به زودی نزد شما باز خواهم گشت و بازی های معمولی و روزانه خود را ادامه خواهیم داد.

پایان